



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



ارشد
علیه
اصحاب
السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



زندگی ہے شما ملیج

« واکویہ نہروای مشتاقان آستان ولایت »

سمیرا مہدی نژاد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زندگی بی شما هیچ

نویسنده:

سمیرا مهدی نژاد

ناشر چاپی:

موسسه فرهنگی نبا

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست	۵
زندگی بی شما هیچ	۶
مشخصات کتاب	۶
اشاره	۶
فهرست:	۱۲
یک روح در دو تن!	۱۴
پيله دروغين تاريخ را بشکاف!	۲۱
نور يا تاریکی... دیدين يا کوری!	۳۶
اقيانوسی عمود بر زمین!	۴۸
نام شما را نفس می کشم!	۵۸
آزاد در بند!	۶۲
زبان زنجير می شود!	۶۹
سختی امين سفر، نوش جانم!	۷۴
رنج پر تکرار زندان!	۷۷
امدادی به شیخ!	۸۱
اين بارگه باز مکن، گره بزن!	۹۲
فصل غربت!	۱۰۲
منجی طوفان ها!	۱۰۹
خدا و نزل، عالمی، بی تاب او شده!	۱۱۸
آن نخستين سلام با اخلاص	۱۲۳
درباره مرکز	۱۳۰

سرشناسه: مهدی نژاد، سمیرا 1360-

عنوان و نام پدید آور: زندگی بی شما هیچ / مؤلف سمیرا (سنا) مهدی نژاد.

مشخصات نشر: تهران: نیا، 1390.

مشخصات ظاهری: 120 ص

شابک: 978-964-8323-92-4

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: نثر فارسی - - قرن 14

رده بندی کنگره: 9 1390 ز 4955 ه / PIR 8223

رده بندی دیویی: 8/862 ف8

شماره کتاب شناسی ملی: 2400989

«واگویه نجوای مشتاقان آستان ولایت»

سمیرا مهدی نژاد

انتشارات نیا

ص: 1

اشاره

سرشناسه: مهدی نژاد، سمیرا 1360-

عنوان و نام پدید آور: زندگی بی شما هیچ / مؤلف سمیرا (سنا) مهدی نژاد.

مشخصات نشر: تهران: نیا، 1390.

مشخصات ظاهری: 120 ص

شابک: 978-964-8323-92-4

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: نثر فارسی - - قرن 14

رده بندی کنگره: 9 1390 ز 4955 ه / PIR 8223

رده بندی دیویی: 8/862 فا8

شماره کتاب شناسی ملی: 2400989

«واگویه نجوای مشتاقان آستان ولایت»

مؤلف: سمیرا مهدی نژاد/ چاپ: پنج رنگ/ چاپ اول: 1390

شمارگان: 1000 نسخه/ قیمت: ریال/ کد کتاب: 201 / 145

ناشر: انتشارات نیا/ تهران، خیابان شریعتی، روبه روی ملک، کوچه شبستری، خیابان ادیبی شماره 26 تلفکس: 77506602 -

77504683

شابک: 978-964-8323-92-4 978-964-8323-92-4 ISBN:

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم سوگند حسن پور

ص: 2

مشتاقم که این ارادت نامه را

تقدیم کنم به خاتونِ دوسرا، صدّیقه طاهره (علیها السّلام)

خاتونِ خاتم رسولان و بالانشین رحمت،

خاتون خانه جانِ امیر، سیّد وصی یان،

بانویی که

طوق بند محبت خاندانش را

به سریر پادشاهی ندهیم؛

بانویی که

همو، مهر فرزندان پاکش را

در وجود کم مایه ام، کریمانه،

دمان، دمیده!

ص: 3

یاد بعضی نفرات

روشنم می دارد...

قوتم می بخشد...

و اجاق کهن سرد سرایم

گرم می آید از گرمی عالی دمشان

نام بعضی نفرات

رزق روحم شده است

وقت هر دل تنگی

سوی شان دارم دست

جرأتم می بخشد

روشنم می دارد

«نیمایوشیج»

ص: 5

- یک روح در دو تن!...9
- پيله دروغين تاريخ را بشكاف!...16
- نور يا تاريكى... ديدن يا كورى!...31
- اقيانوسى عمود بر زمين!...43
- نام شما را نفس مى كشم!...53
- آزاد در بند!...57
- زبان زنجير مى شود!...64
- سختى اين سفر، نوش جان!...69
- رنج پُر تَكَرارِ زندان!...72
- نامه اى به شيخ!...76
- اين بار گره باز مكن، گره بزن!...87
- فصل غربت!...97
- منجى طوفان ها!...104
- خداوندا، عالمى، بى تاب او شده!...113
- آن نخستين سلام با اخلاص...118

می دانم که نگاشتن، اجازه ام می دهد که شما را، محدود به این متن، تو خطاب کنم اما... اما دست و دلم به این طور نوشتن نمی رود. آخر، آن وقت که می خواهی از بزرگ خاندانی سخن برانی، گوش ها، همه، تیز می شوند؛ آن هم کدام خاندان؟ که پاک ضمیران روزگار! کدام بزرگ خاندان؟ که سلطان سلاطین سخا! بالانشین رحمت! اوج نشین عطوفت!

کمر سیاهی شب گذشته؛ نزدیک است به سال روز آمدن تان، که خدا می داند بزرگ ترین لطفِ خالق به مخلوق بود.

خدا می داند چه کسانی خیل خیل از آمدن تان، از ظهورتان، از راه رفتن تان، حرف زدن تان و لبخند زدن تان حتی، برافروخته و مشوش شدند، آن قدر که اگر خبر دختردار شدن به آن ها می رسید، فرومایگی شان کم تر، هویدا می شد.

خدا می داند چه کسانی در همیشه تاریخ، قلیل قلیل از

آمدن تان، از ظهورتان، از راه رفتن تان، حرف زدن تان و لبخند زدن تان حتی، دیده و ندیده، امارت شادمانی افراشتند و سجده سپاس گزاردند.

حضرت رحمت؛ من هم از آن گروه‌م. به شما زیاد فکر می‌کنم؛ بارانِ نرم نام شما که گوشم را تر می‌کند، به سرعت چشم را می‌بندم. خیل افکارم مزاحم می‌شود؛ نمی‌گذارد تنها و بدون هیچ پرسشی فقط، خودتان را زیارت کنم.

می‌بینمتان که با طمأنینه راه می‌روید و سایه ای همراه شماست. گر چه می‌دانم که چه می‌دانم که جسم شما سایه نداشت اما سایه ای که همراه شماست، سیاه نیست، سراسر نور محض است و سپیدی!

می‌بینم شما را که با او راه می‌روید، با او می‌نشینید، با او می‌خندید، با او... به خدا که با او نفس می‌کشید!

از آن نور می‌گویم و از شما. از آن نور مطلق که هم راه شما نازل گشت! آن که تحمل نداشتید خار به پایش رود! آن که تحمل نداشت خار به پای تان رود! شاید هیچ کس به قدر او، امروز شاد نیست. امیر ما، مولای عالمی است و شما مولای امیر ما! شما تنها کسی هستید که امیر من خطابش می‌کرد، سرور، ارباب!

و چه شیرین می‌گفت

و چه سخت گذشت بر او بعد از شما

آخ که خار بر پایش نرفت رسول؛ چشمش را نشانه گرفت.

یک «علی» صدا می‌زدید و جان تان خرّم می‌گشت. یک «علی»

صدا می زدید و همه می فهمیدند چه حلاوتی به کام تان نشسته! انگار تمامی لذت های عالمین به این خلاصه می شد که صدا زنید «علی، برادرم» و جواب تان دهد: «جانم رسول من!» و این، البتّه کوردلان را خوشایند نبود مهربان ترین پیامبر خدا!

مگر می شد کسی نفهمد که علی بن ابیطالب (علیه السّلام)، عزیز دل رسول است؟

مگر می شد کسی نفهمد، حضرت مصطفی (صلی الله علیه و آله)، چه اندازه از داشتن تاجی چون او بر سر خویش مباهات می کند؟

مگر می شد کسی نفهمد که حبیب خدا، چه طور با چشمان خویش، قد و بالای حبیب خود را قربان صدقه می رود؟

می شد کسی نفهمد که او آرام جان رسول است؟

می شد کسی نفهمد که او جان رسول است؟

حاشا وکلاً! داستان این دل دادگی را همه، بهتر از داستان خلقت از بر بودند! زمین و زمان می دانست که رسول، قرآن را معجزه خویش معرفی نکرد، بل، «علی» معجزه او بود برای تمام اعصار!

این اندک افتخاراتی که گفتم و آن همه ای که واگو نکردم، کافی بود برای کینه اندوزی کینه اندوزان که وجودشان، انبان رسوم جاهلی بود!

لحظه شماری کردند، آتش افروزان جمل برای انتقام!

لحظه شماری کردند، نبوتان را!

و اگر شما، تمام هستی علی، تمام شادابی امیر من! امر به صبر

نکرده بودید، پسر عمتان را، کی این همه جسارت می توانستند روا کنند! کی...

بگذریم؛ بیم آن دارم این چهره ای که تبسم در آن جاریست، مکدر شود. نمی گویم بیش از این؛ فقط می گویم، شما با او راه می روید، با او می نشینید، با او می خندید... و به خدا که با او نفس می کشید!...

می بینم که قرآن قرائت می کنید؛ نمی توانم شنیدن صوت حبیب خدا را تصوّر کنم؛ نه، نمی توانم. فقط می توانم تصوّر کنم، می بینمتان که مصحف تلاوت می کنید و برخی دورتان، حلقه زده اند و امیر نیز! امیر که کلمات را نمی شنود از دهان تان، آن ها را می نوشد!!

کسی صدا می زند: «محمد!» غیرتم می جوشد؛ تحمّل ندارم کسی شما را به نام بخواند. می خواهم انگار اعتراض کنم. چشمم به برادرتان می افتد که قبل از جوشیدن غیرت من، بی ادب را با غرّش چشم حیدری اش، ادب کرده!

باز کسی صدا می زند، «محمد!» و باز غیرتم می جوشد. نگاه می چرخانم و گوش را نیز! صدا از همین اطراف است. گاه رادیو، تلویزیون، گاه کسی که پهلویم نشسته. گاه... زیادند؛ خیلی که احترام بگذارند، شاید زحمت گفتن یک «حضرت» را هم به خویش بدهند و من مطمئنم، عزیز کرده تان، سپر جان تان، بی ادب را قبل از جوشیدن غیرت من، نگاهی از سر خشم می کند! حال، اگر او نمی فهمد، احوال دیگری است!

فدای تان شوم! چقدر دلتان شور ما را می زند. انگار وقتی تلاش می کردید در جان کسی، نهال هدایت بنشانید، مرا هم می دیدید در آینه زمان! فدای تان شوم!

چه قدر دلتان شور مرا می زند. چه قدر همینک که آن جا نشسته اید و همگان به شما تبریک می گویند، زیر چشمی مرا می پایید؟ این نفس که از هوی و هوس، بتخانه جاهلی شده، ارزش این همه پیگیری و دل نگرانی بت شکنی چون شما را ندارد!

یتیم نبودن تان هستم درست! اما وجود بی وجودم ارزش شعله ور شدن به یک نگاهتان را هم ندارد چه رسد به این همه توجه تان! من معجون اگر یک روز این دل شوره های پدران را به جان حس می کردم، کی دلم می آمد، معصیت کنم و شما لب مبارک به دندان بگزید.

خاک بر من که این قدر دورم از شما. این بی خردی ام را تنها، به حساب نادانی ام بگذارید. به حساب شیطنت های بیچگی! به حساب این که می دانم این پدر، با تمام پدران عالم، تفاوت دارد. می دانم آستانه تحمل شما از نافرمانی من بالاست، همین است که شیطنت را گاهی از حد می گذرانم و الا یک آن، حاضر نیستم، غم، به چهره تان برود از بی عقلی من! بگذرید شما از من!

دل می خواهد به وسعت دنیای دل پر ظرفیت تان، با شما حرف بزنم...

به شما زیاد فکر می کنم...

بارانِ نرم نام شما که گوشم را تر می کند، چشم هایم خود به خود بسته می شوند.

می بینم تان که ایستاده اید؛ باد، سرخوش، حلقه حلقه تاب موهای تان را دور به دور، طواف می کند!

می خواهم این صدای پر لرزش از این حنجره مسدود، بیرون بیاید و صدا زخم تان...

و زبان، به لکنت افتاده... و ذوب حریق نگاه تان شده ام و مجذوب آن تبسم جاری! شما ایستاده اید و من، میخ کوب و مبهوت؛ بی تپش!!
دستِ آخر، من فرا نرفتم، شما فرود آمدید؛ که این، رسم بزرگ مردان است: «عطا پیش از درخواست!» مثل همیشه!

ستون خیمه هستی، به پیش آید به خاطر من که در جا، وامانده ام!

و من می افتم بر حضیض خاک پای تان و گوشه عبایتان را می فشرم بر لبم؛ آن طور که انگار، جان می خواهد از لبانم بگریزد و بنشیند بر عبایتان.

شاید این مجلس خاک ساری را که هر چند وقت یک بار در خیالم برپاست، ثبت شود در پرونده ام و مهرش زنند بر پیشانی ام!

رسولِ عالی گهر! در این مجلس خاک ساری من قول می دهم، تصویر دل شوره ای را که برای من دارید، قاب بگیرم و نصب کنم به

بزرگ ترین دیوار خانه مان...

و بگذارم درون کیف پولم... و بپردازم پس زمینه تلفن هم راهم!

من قول می دهم، یادمان باشد که همیشه، من و امانده، میخ کوب می مانم و این شما باید که آفتاب هدایت را جرعه جرعه در گلوی خشکیده ام می چکانید؛

مثل همیشه دست گشاده و با سخاوت! کران تا بی کران دریای کرم!

من قول می دهم، غضب امیر را برنیانگیزم از مشوش کردن تان! من، قول می دهم این بار، اگر توانستم دوباره تصورتان کنم، تمام همتم را جمع نمایم تا از طرف همه، دستتان را بوسه زنم برای تک تک نهال هایی که در جان مان کاشتید!

سلطان سلاطین سخا! بالانشین رحمت! فاتح رفیع ترین قله های عطوفت! من، قول می دهم، تصویر دل شوره ای را که برای من دارید، قاب بگیرم و نصب کنم... و نصب کنم هر آن جا که چشمم می افتد.

شاید، روی پرده ای بر مردمک چشمانم...

قول می دهم!

ص: 15

چرا اين اسب، بهتر و بيش تر از اين نمى تواند بتازد؟ اگر دير برسم چه؟ اگر نرسم به ركاب مولاييم چه؟ چه گفتمى؟ برايت بگويم اين ولوله از چيست كه جانم را رها نمى كند؟ الان؟ در حين تاخت؟!...

شايد هم تو راست بگوئى. شايد بهتر از اين، بهتر از اين فاصله تا ركاب على (عليه السلام) نتوانم فرصتى يابم براى گشودن گره اين گلاليه!

باشد، مى گويم برايت؛ هر چه باشد، تو هم اهل ايراني و شيفته شادايى حقيقت!

همه چيز با آمدن جناب حذيفه به مدائن شروع شد و از آن خطاب اش! مردمانِ پايتخت هفت صد ساله ايران زمين، مدائن، بعد از اسلامى كه با زور و شمشير به سرزمين شان آورده شد، پس از قتل و غارت هاى كه به نام اسلام، مكرر و مكرر برگرده شان تحميل گشت و بعد از داغ هاى پياپى اى كه بر جگرشان نشست، از ويران شدنِ آسيان

و از دست دادن عزیزان، آن هم با شمشیری که نام اسلام بر آن نقش بسته بود، روح آزرده شان، تنها با نوازش علوی سار، سلمانی ایتام یافت که در زمان خلیفه وقت، امّا به دستور امیرالمؤمنین (علیه السّلام) حاکم شهر شد.

جناب سلمان که وفات یافت، آمدند و رفتند ظالمینی که گویا جز ظلم و ستم، تحفه ای نداشتند که تقدیم ایران و ایرانی کنند! اکنون بعد از این همه وقت، با شکایات مردم به خلیفه سوّم، و امّا دوباره به دستور امیرالمؤمنین (علیه السّلام)، حذیفه بن یمان برای حکومت این دیار انتخاب شد.

شک نکن که انگار، امیر بی چون و چرایم، علی بن ابیطالب، چیزها می دیدند در این سرزمین و مردمانش که یاران ناب و گران قدری چون سلمان و حذیفه را مأمور به حکومت آن ها کردند.

سلمانی که از یاران پیامبر (صلی الله علیه و آله) بود و حذیفه ای که صاحب سِرّ او!

حال، این آرامش مخملین که نرم و سبک، شهر و مردمانش را در آغوش گرفته، از حضور جناب حذیفه بن یمان است؛ و کدام ایرانی با درایتی است که نفهمد، حذیفه، تمام آرامش ایمانی اش را وامدار خدمت گذاری به علی بن ابیطالب (علیه السّلام) بوده و هست!

اوایل حکومت امیر مؤمنان (علیه السّلام) است و امروز به دستور جناب حذیفه، مردم جمع شده و نماز جماعت خواندند.

آن وقت او نامه ای خواند از امیرالمؤمنین، علی بن

ایبطالب (علیه السلام)، خطاب به مردم مدائن. نامه مملو از عطوفت مولا که تمام شد، در فضایی که ارادت به علی (علیه السلام)، از چشمه دل های بیدار می جوشید، از منبر بالا رفت؛ چشم در چشم مردم دوخت، حمد و ثنای الهی خواند و درود فرستاد بر رسول برگزیده و خاندان پاکش.

آن گاه خطابه ای خواند کوتاه و تأثیر گذار، با یک عبارت جادویی! عبارتی که کیمیای کلماتش، احتضار اعتقاداتم را آب حیات داد و جانی ابدی بخشید! صدایش در خاطر، خاطره ای شد بس خواستنی و سترگ!

خواند: «حمد خدایی را که حق را زنده نمود و باطل را از بین برد، عدالت را آورد، ظلم را کویید و ظالمین را ذلیل نمود. ای مردم، به خدا قسم اکنون صاحب اختیار شما، امیرالمؤمنین حقیقی» شد! او بهترین کسی است که بعد از پیامبرمان محمد (علیه السلام)، می شناسیم. او صاحب اختیار مردم و سزاوارترین آنان به خلافت است. او...»

آن قدر عبارت «امیرالمؤمنین حقیقی» کنجکاوی ام را بی قرار کرده بود که به زحمت سخنان آن جناب را تا پایان شنیدم. کلامش که تمام شد مردم با حذیفه به نیابت از امیر مؤمنان و البته با زیباترین و بهترین صورت بیعت کردند.

دل دل می کردم و بی تاب پرسیدن سؤالم بودم. بالا-خره با پایان مراسم جلوتر رفتم و فریاد زدم: ای حاکم، شنیدیم که در آغاز کلامت گفتی به خدا قسم صاحب اختیار شما امیرالمؤمنین حقیقی شده، آیا این سخن تو کنایه ای بود به خلفای پیشین که آنان

امیرالمؤمنین حقیقی نبودند؟ ای حاکم، خدا تو را رحمت کند، این مطلب را بدون پنهان کاری بیان کن که تو شاهد بودی و قضایا را به چشم خود دیده ای! ما بیان این مطلب را بر عهده شما می گذاریم و خداوند در آن چه برای امت خود دل سوزی می کنید و خبرهایی که از پیامبر (صلی الله علیه و آله) نقل می کنید، شاهد است.

و خدا به حق، رحمت کند جناب حذیفه را که کم ترین کوتاهی در بیان حقایق به خرج نداد. او برای مان وقایعی را نقل نمود که شنیدنش، پایه های دروغین تاریخ را می لرزاند؛ و چه کس امین تر از حذیفه برای نقل وقایع که او از «ارکان اربعه» اصحاب امیر مؤمنان (علیه السلام) بود.

سؤالم را که پرسیدم، جمع ساکت شد. جناب حذیفه کهولت سن را از یاد برد، تکیه اش را از تکیه گاه منبر برداشت؛ چشمانش را تنگ کرد و تمام شور درونش را بخشید به صدای کم جانش. انگار همیشه، آن گاه که می خواست از حق علی دفاع کند، این طور می شد. این طور مصمم؛ این طور چون شیر!

تیر نگاه و کلامش را به سمت نشانه رفت و گفت: بشنو و بفهم آن چه را که خبر می دهم: خلفای پیش از علی بن ابیطالب (علیه السلام) که به لقب امیرالمؤمنین نامیده شده بودند، این نام را خود، به خود نسبت داده بودند و و اما مولایم علی بن ابیطالب (علیه السلام) را جبرئیل امین از سوی پروردگارش به این نام ملقب نمود، و بدان که رسول مکرم، شاهد سلام جبرئیل بود به علی با لقب امیرالمؤمنین. اصحاب پیامبر نیز در

حیات ایشان، آن حضرت را امیرالمؤمنین، صدا می زدند.

گفتم: خدا تو را رحمت کند، به ما خبر ده که این ماجرا چه گونه رخ داد؟

و جناب حذیفه برای مان گفت از روزی که به همراه امیر، به نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) رفته بودند. برای مان گفت که جبرئیل امین، در کنار حضرتش به هیبت انسانی نشسته و سر ایشان را به دامن گرفته بود. گفت که خود شاهد بود، که جبرئیل در جواب سلام علی بن ابیطالب (علیه السلام)، عرض کرد: السلام علیک یا امیرالمؤمنین و رحمه الله و برکاته.

سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمودند: «یا علی، قبل از این که اهل زمین بر تو با لقب امیرالمؤمنین سلام کنند، ملائکه خدا و ساکنان آسمان ها بر تو با این اسم سلام کرده اند. یا علی، جبرئیل نیز به امر خداوند این گونه بر تو سلام کرد. او از طرف پروردگارم وحی آورد که این امر را بر مردم واجب کنم و انشاء الله به زودی انجام خواهم داد».

جناب حذیفه کمی جا به جا شد و ادامه داد: چند روزی به دستور پیامبر (صلی الله علیه و آله) به سمت فدک رفته بودم. پس از بازگشت، بریده بن حصیب اسلمی، برایم نقل کرد که چه طور با برادرش در نخلستان بنی نجار، همراه رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بود.

امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (علیه السلام) به نزد ایشان آمد و بعد از سلام به دستور پیامبر نشست. مردانی وارد شدند و پیامبر به آن ها امر کردند تا به علی با لفظ «السلام علیک یا امیرالمؤمنین» سلام کنند.

عده ای از آن ها هم چون سلمان، ابوذر حزیمه بن ثابت، ابو الهیثم، عمار، مقداد و برخی از مهاجر و انصار، بی چون و چرا و با کرنشی از سر احترام، به آن عالی تبار عالم نگین، عرضه می داشتند: السلام علیک یا امیرالمؤمنین و برخی... و برخی امّا، با اکراه از حضرت نبی می پرسیدند: آیا این دستور از جانب خدا و رسول اوست؟ و جواب مثبت پیامبر (صلی الله علیه و آله) را که می شنیدند از سر اجبار، آن گونه که پیامبر خواسته بودند، سلام می کردند! گویی که پیامبر را به فرستادگی از جانب خدای متعال قبول نداشتند.

بُریده و برادرش نیز سلام کرده بودند. آن قدر آمده بودند مردم، که از ازدحام، اتاق پر شده بود و جمعیت، کنار در و بیرون آن نشسته بودند. پیامبر رحمت (صلی الله علیه و آله) فرمودند: «بشنوید و بفهمید! من به شما دستور دادم تا به علی بن ابیطالب (علیه السلام) با عنوان امیرالمؤمنین سلام کنید.» افرادی از من پرسیدند: آیا این امر، از طرف خدا و رسول اوست؟ محمّد هیچ گاه دستوری از نزد خود نمی دهد بلکه طبق وحی و دستور خداوند عمل می نماید. قسم به آن که جانم به دست اوست، آیا قبول دارید که اگر از پذیرفتن فرمان الهی ابا کنید و فرمانش را نقض نمایید، کافر شده اید و از آن چه پروردگارم مرا به آن مبعوث کرد، فاصله گرفته اید؟ حال، هر که می خواهد ایمان بیاورد، و هر که می خواهد کافر شود...»

حذیفه از مرور این خاطره به وجد آمده بود امّا به این جای ماجرا که رسید، غیض و غضب، به خوبی در صدایش هویدا شد؛

ادامه داد: بریده می گفت: آن گاه که از نزد حضرتش خارج می شدیم شنیده است که یکی از همان افرادی که به اکراه سلام کرده بودند، به رفیقش می گفت: «آیا ندیدی که چه گونه محمد، پسر عموی خود را به مقام و منزلت والایی رساند؟ به خدا قسم اگر می توانست او را پیامبر بعد از خود قرار می داد! رفیقش به او جواب داد: ناراحت نباش و این قضیه را برای خود بزرگ مکن! هنگامی که محمد از دنیا رفت، این دستور او را زیر پای مان خواهیم گذاشت!»

کلام حذیفه بدین جا که رسید، ایرانیان پاک ضمیری که آن جا حضور داشتند همگی از توطئه ی شومی که آن دو در سر می پروراندند، به خشم آمده بودند و گوش ها را برای شنیدن ادامه ی ماجرا خوب به کار گرفتند.

جناب حذیفه بن یمان ادامه داد: پس از آن روز بُریده به مکانی در راه شام رفته و برگشت و هنگامی به مدینه رسید که مدینه، طعم تلخ روزهای اولیه ی فراق پیامبر را می چشید، طعمی که زهر توطئه های مکرر، تحمّل پذیری اش را ناممکن ساخته بود برای هر آزاده ی پاک اندیشی.

مردم با اولین سردارِ ستم سقیفه، بیعت کرده بودند...

بریده به مسجد که رسید، او را دید که بالای منبر نشسته و رفیق او، همان دومین گرداننده توطئه های ننگین، یک پله پایین تر از او نشسته است.

منبری که سال ها به بوی حضرت مصطفی خو گرفته بود و خود

را برای پذیرایی از برادر رسول آماده می کرد، اکنون نشیمن گاه سرداران ستم سقیفه شده بود.

و بریده، بریده ای که نمک رسالت را خورده بود و با غیرتی علوی، نمک دان شکستن نمی دانست و تاب دیدن نمک دان شکستن هم نداشت، فریاد کشید: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین گفتن دیروزتان به علی بن ابیطالب، چه شد؟»

آن که بالاتر نشسته بود، هم بر منبر، هم بر رأس توطئه گفت: «ای بریده، پس از هر واقعه ای اتفاق تازه ای رخ می دهد! تو غایب بودی و ما حاضر بودیم و حاضر می بیند، آن چه غایب نمی بیند!»

بریده پاسخ داد: «عجب! آن چه را که خدا و رسولش ندیدند شما دیدید؟! رفیق تو خوب به گفته ی خویش عمل کرد که می گفت: اگر محمد از دنیا رفت این دستور او را زیر پایمان خواهیم گذاشت. با این وضع، سکونت در مدینه را تا ابد بر خود حرام می کنم تا بمیرم.»

و حذیفه بن یمان، برای مان گفت که چه طور بریده - که رضوان خدا بر او باد - همراه همسر و فرزندانش از مدینه خارج شد و هنگامی که امیرالمؤمنین حقیقی به خلافت رسید، به مدینه بازگشت و پس از ضربت خوردن ایشان، باز، مدینه را ترک گفت.

حذیفه، آهی کشید و گفت: «این هم از آن چیزی که در موردش سؤال کرده بودی».

گفتم: خداوند خیرشان ندهد آنانی را که سخنان نیک رسول گرامی (صلی الله علیه و آله) را درباره ی علی شنیدند و به خدا و پیامبرش خیانت

کردند؛ خلافت را از کسی که خدا و پیامبر، به خلافت او راضی بودند گرفته و به کسی که خدا و رسولش او را سزاوار آن نمی دانستند، سپردند. به خدا قسم شکی نیست که بعد از آن خیانت، ابداً رستگار نخواهند شد.

جناب حذیفه، در حالی که نم اشک حسرت، چهره ی سال خورده اش را معطر و نمناک کرده بود، از منبر پایین آمد و گفت: ای برادر انصار، این فتنه از آن چه فکر می کنی، بزرگ تر و عظیم تر بود. به خدا قسم چشم ها بسته شد و یقین از قلب ها رخت بر بست. دشمن زیاد گشت و یاران اهل حق، کم شدند...

سخنان حذیفه نه تنها در جمع حاضر ولوله افکند که آرامش تاریخ را نیز، برهم زد!

افسوس و صد افسوس بر مدائن که بیش از چهل روز نتوانست از برکت وجود مؤمنین به حقّی چون حذیفه بن یمان بهره برد؛ چراکه بیماری، رختِ رحلت را بر تش پوشانیده بود و من رها نکردم دامان خاطرات حذیفه را تا وقتی که سایه اش بر سر مدائن بود.

هنوز چهل روز از حکومت امیر مؤمنان نگذشته بود که این پیر غلام علی (علیه السلام) به بستر بیماری افتاد و من، مسلم بن مشجعی، به عیادت وی شتافتم. این چهل روز، بی تاب تر شده بودم برای شنیدن حقیقت. کنار بستر حذیفه که رسیدم، او را آماج کنجکاوی های خویش کردم. می خواستم چهره کریه منافقین، برایم بیش تر نمایان شود.

و خدا به حق، به حق رحمت کند حذیفه را که با حضور نامیمون بیماری، بی کم و کاست، اخباری را برایم نقل کرد که خود دیده و شنیده بود.

هم وطن حقیقت جوی ایرانی ام؛ وقتِ من تنگ است و ماجرا عظیم تر از تصور. فقط همین قدر بگویم که حذیفه گفت، هر آن چه را که باید می گفت. برایم گفت از حجة الوداع و از حادثه ی غدیر خم.

برایم گفت از خیانت برخی همسران حضرت نبی (صلی الله علیه و آله). برایم از توطئه ی قتل پیامبر گفت و این که چه طور به امر خدا، چهره ی تک به تک این کوردلان را دیده و شناخته و همین واقعه، او را مبدل به فردی ساخته بود که مردمان برای نفی نفاق از خویش در مقابل دیگران، به نزدش رفته و می پرسیدند که آیا آن ها را در زمره ی توطئه گران قتل پیامبر (صلی الله علیه و آله)، دیده است یا خیر!

این که چادر اقامتش در غدیر، کنار خیمه ی آنان بوده و حرف هایی شنیده که نه تنها پشت حذیفه از آن سخنان لرزیده بلکه قسم می خورم پشت غیرت شما نیز از شنیدنشان خواهد لرزید!

گذشت تلخ غضب خلافت، نمی گویم برای تان شنیدنی است که می گویم شنیدنش بر هر آزاده ی حق جویی لازم است.

حال، چند روزی است که می تازم به عشق مولایم امیر المؤمنین (علیه السلام). او که قمر است در پی خورشید رسالت. او که گرچه پیامبر در روز غدیر عمامه سحاب را بر سرش به نشان تاج گذاردند اما خود، تاج است بر سر رسول رحمت! او که کلید پیروزی پیامبر است

و سپر جانش!

و اینک من و این اسب، بی صبر، می تازیم به سوی ارادت او!

می تازیم به شوق غلامی در رکابش!

عقبه ظلم منافقین، آتش جنگِ جمل افروخته!

سپاه امیر پیش روست... من که فرشته ای از فرشتگان الهی ام، بر خود واجب می دانم برای تان بگویم آن چه را که مسلم، به جهت تنگی وقت، نتوانست بگوید...

مسلم به سپاه که رسید، بی درنگ به دیدار مولایش شتافت و ایستاد مقابل رکن هستی! ایستاد مقابل پیکرهای از عظمت و هیبت؛ ایستاد مقابل تنها سپهر آسمان ولایت؛ ایستاد مقابل آفتاب بی افول خلافت رسول (صلی الله علیه و آله) و دست نیاز زد به دامنِ نعمتِ علی بن ابیطالب (علیه السلام)...

و چه رفت در این تلاقی نگاه ها، خالق داننده می داند و بس! و بگویم، گاه جنگ که رسید، امیر، تصمیم گرفتند با قرآن با جملیان اتمام حجت کنند و از لشگرشان پرسیدند: «چه کسی می تواند این قرآن را بر لشکر عایشه عرضه کند و به آن چه در آن است دعوتشان نموده و با این کار زنده کند، آن چه قرآن زنده کرده و به می راند آن چه قرآن می رانده است؟!»

مسلم برخواست و اظهار آمادگی نمود از برای این مهم. امیر، اما رخصت فرمودند و بار دیگر خواسته شان را در جمع تکرار کردند.

باز، مسلم بود و اظهار آمادگی و باز امیر و انگار محبتی پنهان که در این «نه گفتن» موج می زد و لمبر می خورد!

حضرتش باری دیگر تکرار کردند و باری دیگر مسلم بود که شتاب می کرد برای انجام امر امیر! حضرت فرمودند: «اگر این کار را انجام دهی، به شهادت خواهی رسید!»؛ و مسلم، انگار که امیر (علیه السلام) حرف دلش را زده باشند، از جا جهید و گفت: «یا امیرالمؤمنین، به خدا قسم چیزی برای من محبوب تر از این نیست که شهادت در رکاب شما و با اطاعت از شما نصیبم گردد».

آن وقت بود که حضرت، قرآن را به وی دادند و بعد از رفتنش، واپسین نگاهی نوازش گرانه به او انداختند و فرمودند: «این جوان از زمره ی کسانی است که خداوند قلب شان را مالا مال از نور ایمان کرده است. او، با این اقدام خود کشته خواهد شد و من از این رو به وی اجازه ی میدان نمی دادم! این لشگر نیز پس از کشتن او، هرگز رستگار نخواهد شد!»

مسلم با قرآن ارشادشان کرد؛ ارشادی که پذیرفتند و پیکر گوینده اش را تکه تکه کردند!

و بگویم از شیر جوان ایرانی که فریاد می زد: «ای مردم، این کتاب خداست و امیرالمؤمنین، شما را به کتاب خدا و حکمی که پروردگار در آن نازل کرده، دعوت می نماید. پس به اطاعت خداوند و عمل به کتاب او بازگردید».

بعد از سخنان مسلم، به او تاختند و دست راستش را قطع

نمودند. قرآن را که به دست چپش داد، با دست چپش هم همان کردند که با دست راست او! مسلم، قرآن را در آغوش گرفت و باز همان مطالب را تکرار کرد. این بار، لشکر لاطائل مذهب، او را کشتند و پیکرش تکه تکه کردند.

نگاهی می اندازم به لشکر امیر المؤمنین (علیه السلام): اصحاب تراز اول پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) در کنار و رکاب علی بن ابیطالب (علیه السلام)، برادر، وصی و جانشین ختم مرسلین و منافقینی که حذیفه برایم از ایشان گفته بود در مقابل او، آتش جنگی را که خود افروخته اند، هر لحظه فروزان تر می کنند!

آیا تاریخی که همواره، همین سلاطین جور متولی نگاشتندش بوده اند، می تواند مرا پاسخ دهد؟ می تواند بگوید که چه طور شد که شهادت سلمان و مقداد و ابوذر و عمار و حذیفه و دیگر یاران صدیق رسول رحمت (صلی الله علیه و آله)، در مورد ولایت امیرالمؤمنین (علیه السلام) کارگر نیفتاد؟ چه طور شد، سخن اینان که نور چشم پیامبر بودند، چونان خاشاک بادیه های شان بی ارزش گشت؟

این افراد دروغگو بودند و یا این که اینان صحابی محسوب نمی شدند؟

تاریخ پاسخ گوید، آیا شوریدن بر علیه خلیفه وقت، خروج کننده را مهدورالدم می نماید؟ اگر نمی نماید، پس به کدامین گناه، خون پاک فرزند رسول خدا، ابا عبدالله الحسین (علیه السلام)، بر زمین ریخته شد؟ اگر می نماید، پس آن وقت...

آن وقت تاریخ پاسخ گوید، کدام گروه بر حق بود؟ گروهی که در رکاب علی بودند یا آنانی که بوسه بر کنگره های هودج سوار شده بر شتر سرخ موی می زدند؟ که به هر تقدیر، هر کدام از لشکرنا حق کشته شود، بی گمان جهنمی و اهل آتش و هر آن که از گروه حق به می رد، سزاوار بهشت خواهد بود! تاریخ چه جوابی دارد برای این قائله!؟

مگر خود شهر آشوب جمل، از قول همسرش، پیامبر بزرگ وار (صلی الله علیه و آله) نقل ننموده بود که: یا علی، دوست نمی دارد تو را مگر مؤمن و جز کافر و منافق با تو دشمنی نمی کند!! این را که دیگر، همین تاریخ پر دسیسه نیز تأیید می کند!

عجیب است که کودکی نیز، در این بلوا می تواند حق و باطل را از هم تمیز دهد! و آن وقت...

می خواهم بگویم بگذریم، اما بگویم بگذریم آن هنگام که حقوق در نظر می گرفتند از بیت المال برای بدریون و خیبریون و اهل اُحد، علی، تنها سپر جانِ رسول خدا (صلی الله علیه و آله) در هیچ گروهی جای نگرفت؟

بگویم بگذریم که تاریخ، انکار کرد حضور علی را در سختی ها و جنگ ها همراه پیامبر؟ انکار کرد فتح و پیروزی هایی را که کلیدش یافت نمی شد مگر در دست بزرگ حامی رسول، علی!؟

و بگویم، بگذریم که صداقت با این تاریخ پر سالوس و نیرنگ هیچ میانه ای ندارد؟

نه، گذشتن از حقایقی از این دست، گذشتن از حق علی بن

ایطالاب امیر المؤمنین (علیه السلام) است، گذشتن از ظلمیست که به بشریت رفت. گذشتن از تمام گل لبخندهایی ست که بر لبان پیامبر خشکیدند و هرگز مجال رویدن نیافتند!!!...

خوشا به حالت مسلم، خوشا به حالت که امیر، این طور بر جنازه ات نماز می گذارند. خوشا به حالت که صهبای حقیقت نوشاندی بر هر آن که اهل حق است.

گوارایت باد لبخند مولایمان. گوارا باد لبخند مولایمان بر هر آن کس که حق پویست و حق جو!

و گوارا باد این لبخند عسل صفت، که بعد از خواندن این کلمات، همیشه و بی تأمل، جان علوی پسند ایرانیان را شیرین می کند که: علیّ مع الحق والحق مع العلی.

ص: 30

نور یا تاریکی... دیدن یا کوری!

چند ساعتی می شود که برق ها رفته اند و من، خانه ی «بی نور» را نخواستم برای ماندن؛ پناه آورده ام به چراغ شب های آسمان! کره ی

سپیدرویی که به لطف نور وجودش، هیچ کس تاکنون وجدان نکرده، شب تا چه اندازه تاریک است! مخلوق با صلابتی که وقتی بر سریر پادشاهی شب تکیه می زند، دیگر هیچ کس یادش نمی آید که ماه، چه قدر وابسته و دلتنگ خورشید است و خورشید، چه قدر شیفته و شیدای ماه!

به حق، کسی یادش می آید که خورشید، بی ماه نامتصوّر است و ماه بی خورشید، بی نور!؟

چه قدر داستان این دل دادگی برایم آشناست؛ آشناتر از صدای تپش قلبم!

سوز سرما، سرم را از بالا به پایین می اندازد؛ یقه ی لباسم را بالا می دهم و گوش های می نشینم و به مهتاب که سنگ فرش های خیابان را

انگار، آب پاشی کرده، چشم می دوزم.

این بی برقی ها، هر بار که از خانه ها سراغ می گیرد، در همان کش و قوس مرموز تاریکی، برکتی هم می آورد با خود! لااقل برای من که این طور است! برای من که خواستم «نور» واقعی را بیابم؛ نوری که خدا کند هیچ لحظه نباشد که نباشد!

راستش، نبود «نور» تکانم می دهد!

و من، برق ها که می روند، چشمم دو دو می زند! چشم دارم اما نمی بینم؛ نور که می رود، اگر پایی بخورد و ظرفی بشکند، کسی خرده نمی گیرد بر انسان عاقل صاحب چشم، که اصلاً وقتی نور نیست، انگار چشم نیست! قدم از قدم نمی توان برداشت!

و من، نور چراغ که می رود، حتی طعم طعام در دهانم رنگ می بازد! برق ها که می روند دلم برای یک لکه نور، لک می زند!

و جای خالی «نور» بی آن که چشم جایی را ببیند، به چشم می آید! بی شک و تردید، نور که نباشد، به ارزنی نمی ارزم، گرچه پرآوازه باشم در نبوغ!

نور اگر نباشد، چه طور می توانم راهم را از چاه تشخیص دهم؟! نور، بی آن که قدرش را بفهمیم، نیمی از راه را برای ما می رود! که در سفر تاریک، اگر راه برایت روشن باشد و ضرر از سود برایت معلوم، قدم برداشتن در راه آسان تر است!

نور که نباشد، لعل و شیشه از هم تمیز و تشخیص داده نمی شوند. نور است که با رأفت لطیف و سپیدش، می گذارد بارم را از

لعل بدخشان انباشته کنم و نه از شیشه و مُهره!

الحق که بی راه نگفتم؛ بی راه نگفتم که نور بی آن که قدرش را بفهمیم، نیمی از راه را برای ما می رود! بی راه نمی گویم که نور همان قدر ضروری است که هوا برای تنفس! و نور همان قدر غریب است که... همان قدر غریب است که...

کسی باورش می شود با این اوصاف از نور، کسی بخواهد نور را محبوس کند؟ کسی باورش می شود، کسی بخواهد ماه را پایین آورده، زندانی کینه کند!؟

من باورم می شود! من، سراغ دارم زمانی را که نور را محبوس کردند! من سراغ دارم، یک نفر نه، بل، یک خیل سراغ دارم، را که نور را محبوس کردند و قدرش را نادیده گرفتند.

یادم می آید، سال های پیش ازین، سؤالی با ذهنم جدل می کرد. سؤالی که با خواندن آیه ای در ذهنم متولد شد. پرسشی که وا دارم کرد، ورق های تاریخ را به دقت و اشکافی کنم تا بیابم نور همراه پیامبر کیست که باید به آن ایمان بیاورم!؟

آیه، از پیامبر رحمت (صلی الله علیه و آله) و قرآن، حرف زده بود و من به هر دو ایمان داشتم اما آن نور، آن نور که پروردگار، امر به ایمان آوردن به آن کرده بود چه بود؟ آن قدر برای یافتن پاسخ پرسش، تاریخ را کاویدم که هر زمان اراده کنم، به یاری خداوند، می توانم و جب به و جب مدینه را برای تان مجسم کنم. اگر میل در شماست، همراه شوید...

هنوز مدت زیادی بر مدینه نگذشته که مردم شب را بی حضور

پیامبر، صبح می کنند.

انتظار دارم، از در و دیوار این شهر، حزن ببارد و اندوه. انتظار دارم، مردم، اشک بکارند و غم درو کنند! انتظار دارم، بوی حسرت پراکنده باشد و فریاد و اسفا! روی سکویی می نشینم و زنانم را در آغوش می گیرم.

مدینه النبی، بی نبی چه قدر تاریک به نظر می آید. منی که از تاریکی، همیشه ترسانم، باید نور هم راه رسول را پیدا کنم...

دلم چنگ می خورد؛ گواهی می دهد همین جا، لابه لای این سکوت کویری، او را می یابم و این ترس را به یمن وجودش می زدایم.

بوی تعفن نیرنگ و نفاق، تنها هوایی است که می شود در این شهر، استشمام کرد و...، دلم چنگ می خورد.

اطراف را نگاهی می اندازم؛ چراغدان ها، همه چراغ دارند؛ چراغ ها، همه مملو از روغنند و روغن، سبب آتش گرفتن شعله است. با این همه، تاریکی و ظلمت وزان است و نه نور! با این همه، هر که را می بینم، انگار، نور برای دیدن و راه رفتن ندارد.

مردم، قدم های کوچک و با احتیاط بر می دارند؛ درست همانند شخصی که چشمانش، جایی را نمی بیند! این قدم را کوچک برداشتن و این احتیاط، هیچ کدام، مانع زمین خوردنشان نمی شود. یکی، دو تا، سه تا،... نخیر، همه؛ آری هر که در بازار است، هر که راه می رود، می نشیند، انگار جایی را نمی بیند؛ دلم به شور می افتد!

دو نفر، از انتهای بازار، به هم زنجیر شده اند بلکه در راه رفتن،

کم تر به خطا افتند اما دریغ از زمانی که «کوری عصاکش کور دگر شود!» آنان هم، هر چند دقیقه یک بار، زانوانشان، سر به زمین می کوبند! به سمت شان دویدم و گفتم: کمک نمی خواهید؟ یکی از آن دو با تندی پاسخ داد: برو، احتیاجی نیست!

زهر تلخ پاسخ مرد، کامم را تلخ کرد و به فکرم فرو برد؛ لحظه ای بعد، برخورد محکم شخصی دیگر به بدنم، حسایی، از فکر بیرونم آورد. او هم، نمی دید قطعاً! چشم هایشان را نگاه انداختم. به نظر مشکلی نداشتند اما، داشتم کم کم به یقین می رسیدم که شهر را چیزی شده!

میانه بازار ایستادم و فریاد زدم: کسی کمک نمی خواهد؟! صدای تیز یک کلاغ، تنها پاسخی بود که شنیدم...

کفاشی آن طرف تر، درفش را به جای گیوه، در پایش فرو کرده بود؛ هراسان دویدم، دستم را به دستش تماس دادم و گفتم: صبر کن، صبر کن، بگذار کمکت کنم. دستش را کشید و لنگ لنگان خود را به گوشه ای از حجرهاش رساند! تعجب، سرپایم را پوشاند؛ شانه هایم را بالا انداختم و سرم را خاراند! زیر لب و کمی هم البته بلند، گفتم: کدام عاقل، محتاج کمک می شود و آن را رد می کند؟! مردمان این شهر، علاوه بر بینایی، عقل خود را هم باخته اند!

کمی بلندتر، سؤالی را با رنگ و لعاب تردید، پرسیدم: این جا، شهر امت پیامبر آخرالزمان است؟

در این هنگامه، مرغ آه پیر مردی، از پشت سرم پر کشید!

برگشتم؛ سلام کردم و پاسخ شنیدم؛ صدای نرمش، باز، رها شد: اینان از ناینایشان راضی اند! پرسیدم: شهر را چه شده؟ دست بر شانه ام گذاشت و گفت: برویم؛ می گویم.

راه که افتادیم دل شوره ام کم تر شده بود، در دل خدا را شکر

کردم که تنها بینای این شهر نیستم چرا که انگار او مرا می دید؛ ناگهان، بعد از عبور این جملات از دالان فکرم، لبخندی کم رنگ بر لب نشاند و گفت: تنها من نیستم که می بینم؛ تعدادمان اندک هست اما همین اندک هم بانورا شاد می کرد! لبخندش تلخ شد؛ من حسابی جا خوردم و قدری گوش هایم را بیش تر تیز کردم؛

پیر مرد ادامه داد: گمان ندارم بدانی، بعد از رسول بر سر ما چه رفت!

سرم را به علامت نفی تکانی دادم؛ او ادامه داد: زخم روی زخم؛ داغ پشت داغ! انگار لحظه شمردند برای رخت برستن رسول خدا از دنیا! بعد از فقدان نبی، تنها چیزی که غم مان را می زدود، وعده ای بود که پیامبر (صلی الله علیه و آله) در غدیر به نصب علی از سوی پروردگار داده بود. دل مان به بیعت آن چندین هزار نفر گرم بود! با غیض گفت: مردمان نمک شناس! مردمانی که به ظلمت چاه جهالت و تیره بختی، راضی ترند تا به روشنی آفتاب هدایت!

کناری نشستیم؛ او گفت: مردمان این دیار پر آشوب، خود از دلب مبارک پیامبر خدا، شنیدند که:

(...پس کسانی که به او گرویدند و او را بزرگ و گرامی داشتند یاری اش کردند و از آن نوری که با او فرو آمده پیروی نمودند، ایشانند رستگاران)؛ (1) در حضور پیامبر شنیدند و تصدیق کردند و ایمان حتی به درب دل شان هم نرسید، اکنون که رسول نیست دیگر چه انتظاری برود؟

از چشمانم برق خوشحالی می جهید؛ گفتم از آن نور برایم بگویید، کسی هم می دانست که او چیست یا کیست؟! صدایش لرزید و مژگانش قطره ای پر تالو بخشیدند به محاسن سپیدش!

روزی، سلطان جرگه انبیا ما را فرمودند: «ای مردم، به زودی رهسپار دیار نا پیدا می شوم و شما را به نیکویی نسبت به عترت خویش سفارش می نمایم. بترسید از بدعت ها چراکه هر بدعتی گم راهی است و هر گم راهی و اهل آن در آتش است. ای مردم، هر کس خورشید را از دست داد به ماه پیوندد و هر آن که ماه را از دست داد به فرقدان (دو کوب رخشان) وابسته شود و هر که آن دورا از دست داد، به ستارگان درخشان تمسک جوید».

به ایشان عرض شد: ای رسول خدا، خورشید و ماه و فرقدان و ستارگان درخشان کیانند؟ آن بزرگ وار فرمودند: «خورشید خودم هستم و ماه علی، که چون مرا از دست دادید، پس از من با او پیوند گیرید. اما دو کوب رخشان، حسن و حسین هستند که چون ماه را از

ص: 37

دست دادید بدانان تمسک جوید و اما ستارگان درخشان، امامان نه گانه از فرزندان حسین هستند که نهمین آنان مهدی ایشان است... که در زمان غیبتش، انتظارش را دارند. این، پیشوایان، عترت من و از خون و گوشت منند. دانش آنان، دانش من و فرمان ایشان، فرمان من است. هر که مرا دربارهٔ آنان بیازارد، خدای، شفاعت مرا نصیبش نگرداند». (1)

باز آه کشید و باز آه کشید؛ گفت: خدای شفاعت رسولش را نصیبشان نگرداند که وصیت رسول را زیر پا نهند.

نور هم راه رسول را همه می شناختند؛ نور همراه رسول را همه می شناسند؛ ماه و خورشید؛ مگر بی هم، در ذهن متصورند؟! نور هم راه رسول، در خانه نبی خدا، پرورش یافت و همه دیدند که او با نفس رسول، نفس می کشد، با دست رسول، نوازش می شود و چون سر و پیکر که هرگز از یک دیگر جدا نیستند، در بستر رسول و هم راه او می خسبند! (2)

همه خوب می دانستند که تنها فدایی حبیب خدا، هموست و بس! و آلا کدام شان را جرئت بود که بدنش را در بستر رسول و به جای او، آماده قطعه قطعه شدن کند!؟

نور هم راه رسول، در احد، در خیبر، خندق، حنین و بدر، زخم ها بر می داشت و شمشیرها می زد که مویی از سر رسول کم

ص: 38

1- معانی الاخبار شیخ صدوق، ترجمه محمدی، ج 1، ص 267.

2- نهج البلاغه، خ 192 (قاصعه).

نشود! بی خود نبود که به او می گفتند سپر جان رسول (1) که معنای همین سپر است؛ و همه، همه آنانی که در هیبت موشی به سوراخ می خزیدند در معرکه ها، با چشم هایشان می دیدند این جان فشانی ها را!

همه عمیقاً دانستند که او، چشم و چراغ پیامبر است و همین را تاب نمی آوردند؛ نه این که گمان کنی، چشم و چراغ پیامبر بودن برای شان غبطه بود، نه! خیال حکومت در سر می پروراندند و نقشه کودتا رقم می زدند و کیسه ها دوخته بودند و سدی بزرگ تر از علی نمی شناختند در رسیدن به مقصود پلیدشان.

نور الانوار، امیرالائمہ الاطہار، علی بن ابیطالب (علیہ السلام)، نور بود برای ما (2) و تاج پر تالو بود برای رسول! هستی است برای ما و جان بود برای رسول!

نمی دانی چه می گذشت در این رابطه! صدا می زد: یا رسول اللہ، می شنید: جانم علی جان! پیامبر می فرمودند: علی جان! پاسخ می داد: جانم به قربانت یا رسول خدا.

نمی دانی، نمی دانی نگاه هایشان که بهم تلاقی می کرد، هزار هزار قربانت بروم بود که می رفت و می آمد بین آن دو. نمی دانی و نمی دانم چه می رفت در این تلاقی امواج ارادت که تنها، واپاش آن به کناره های روح ما می رسید و آن را تازه می کرد!

ص: 39

1- بخشی از زیارت ششم امیرالمؤمنین (علیه السلام) با عبارت «و تاجاً لرأسه».

2- اصول کافی، ج 1، ص 194، تفسیر قمی، ج 1، ص 242

و بدان که این نهایت محبت و این دل دادگی، چیزی نبود که به چشم ناپاک شان نیاید!

کمین کردند تا رسول، ماهش را، علی را، وصیت به چشیدن طعم زهر وار صبر کند. کمین کردند تا خورشید نبوت، از این زمین، رخت بر بندد!

کمین کردند تا ماه ولایت، آن شاه بی همتا، بی پناه شود! کمین کردند تا صدای ستارگون دخت رسول، زهرای زهره اطهر، به گوش کس نرسد.

آن وقت... آن وقت در شب تاریک جهالت شان، هجوم بردند به خانه حبیبه حبیب خدا؛ هیزم خباثت افروختند و آتش کشیدند درب خانه وحی را؛ از کینه ها و طمع های چندین ساله شان، از نفاق کهنه شان، طنابی بافتند قطور! و انداختند به گردن و گریبان ماه و ماه را حبس کردند به خیالشان!!

جانشینی پیامبر خدا را مبدل به سلطنت سفاکانی کردند که دود آتشش تا قیامت چشم همه خلایق را خواهد سوزاند.

و همان روز جملگی کور شدند، گر چه چشم داشتند!

قرآن نخوانده ای که می فرماید: (... لَّهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا ...)؟! [\(1\)](#) چشم دارند اما نمی بینند؟

پیرمرد، لرزش صدایش را در آه بلندی که کشید، پنهان کرد. نگاهی به آسمان انداخت و ادامه داد: خورشید را که از دست داده

ص: 40

بودند و خود با دست خود و با رضای خود، ماه را خانه نشین کردند.

دخت در دانه نبی، هر شب تا مدت ها، درب خانه ی «تک» به «تکشان» را می کوفت تا از بلای ناینایی و کوری نجاتشان دهد؛ تا نور را بازگرداند به زندگی شان! دست یاری اش را رد کردند و من چه بگویم که چه طور کوثر، تنها ستاره ی رسول را نیز، وحشیانه و ددمنشانه مجبور به افول کردند!

و حال من، ابوذر، به همراه برادرانم سلمان، عمار، مقداد، حذیفه و برخی دیگر، مطابق وصیت نبی بزرگ وار، دست تمسک زده ایم به دامن نور هدایت. به دامن «به صدا در آورنده ی قرآن»، قرآنِ ناطق، به دامن تاج رسول!

پیرمرد، چیزی نگفت دیگر، و فقط قدم به قدم اشک های من گریست...

زبانم به گفت گوی با محبوبم باز شده بود؛ دست گذاشتم بر سینه: اللهم صل و سلم وزد و بارک علی السید المظهر و الامام المظفر، ابی شَیْبِر و شَبْر، قاسم طوبی و سقر...

نه نه، سکوت! سکوت، بهترین و زیباترین کلام در توصیف امیر است!

از عبور ابوذر، ابوذری که سایه به سایه، علی را متابعت می کرد، خوب خوب و عمیق عمیق، رایحه ی علی را نفس کشیدم و گذاشتم عطرش در جای جای جانم منتشر شود! با تمام ذرات احساسم، امیر را التماس کردم، نور خود را بتاباند برگستره ی وجودم

تا هدایت و رحمت بشکافد از دانه ی دلم و باز، خوب خوب و عمیق عمیق رایحه ی امیر را نفس کشیدم سر را به بالا کشاندم و با چشمانم ماه را قربان صدقه رفتم.

اندیشیدم با وجود ماه و به لطف نور وجودش، چه کسی تا کنون وجدان کرده، شب تا چه اندازه تاریک است! مخلوق با صلابتی که وقتی بر سریر پادشاهی شب، تکیه می زند دیگر هیچ کس یادش نمی آید که ماه، چه قدر وابسته و دلتنگ خورشید است و خورشید چه قدر شیفته و شیدای ماه! داستان این دل دادگی برایم آشناست، همان طور که صدای تپش قلبم!

نبود نور، تکانم می دهد! و من برق ها که می روند، چشمم دو دو می زنند! چشم دارم اما نمی بینم؛ اصلاً وقتی نور نیست، انگار چشم نیست! قدم از قدم نمی توان برداشت! بی شک و تردید، نور که نباشد، به ارزنی نمی ارزم، گرچه پر آوازه باشم در نبوغ!

ماه، مرا به یاد شما می اندازد و یاد عطوفت تان! به یاد امواج نورانی هدایت تان که به لایق و نالایق، بی محابا می تابانید! به یاد لطف خدای تعالی که چشم داد و شعور و ایمان که به رسول و نوری که همراه او نازل شده ایمان بیاوریم. ماه، مرا به یاد می اندازد که بگویم به آواز بلند:

(الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ.)

(الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَنَا مِنَ الْمُتَمَسِّكِينَ بِوَلَايَةِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَالْأَئِمَّةِ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ.)

دلم گرفته است؛ آن قدر که دلم از گرفتگی دلم نیز گرفته است!... به سکوت اجازه داده ام، فضا را تسخیر کند! به تماشای تصویر ضریحت نشسته ام....

نامش ضریح محبوب است و دل، از این نام، بی قراری اش را کم تر می کند کند و بی چاره دل، که نمی داند دیدن ضریح تو، تنها استسقایش را فزونی می بخشد؛ استسقای که هیچ تصویری جز صورت حقیقی تو، عطشش را فرو نمی نشاند؛ استسقای که خود، از عجایب است!

...اگر تو بخواهی، به هر چیز که به نامت مزین است، انقلاب می دهی؛ بهم می ریزی و دست آخر، شیرین، خود، آرام می کنی! فقط فقط اراده و خواست تو، آن سرّیست که هر آن چه به تو منسوبست زیبا می کند.

پرده پلک را بر چشمانم می افکنم و کوشش می کنم از پس این

ضریح زرّین تو را به تماشا بنشینم...

سفر می کند مردم چشمم تو را! دلم می خواهد از پس این شبکه های فولادین مدحت کنم اما، زانوان کدامین کلام یارانی ایستادن و نلرزیدن دارد مقابل شکوهت!؟

دلم می خواهد حال که نشسته ام و یتیمانه سعی دارم از پس این شبکه های حائل، امیری چون تو را ببینم، نوازش دستت را نیز حس کنم که تمام هستم فدای یک نوازش دستت؛ نوازشی که تجربه ناکرده می دانم، روح در بدن ساری می کند!

سر رشته امور کائنات در دست تو و اما دستت پینه بسته! گمان ندارم که پینه ها، هیچ گاه دست تو را تا آن زمان که ندای «فُزْتُ» گوش های عالم را طنین انداز شد، ترک گفته باشند که این هم از خودخواهی شان بود! لذّت نشستن به دست تو را بر رنج کشیدن ترجیح دادند!

توگویی پینه ها هم از تبار کوفیان بودند که این، خوی کوفیان است! حقیقت را بگو! بلند فریاد کن که شماره حقیقت شناسان حیات امام الکونین، چند بود؟ هزارها؟ صدها؟ نه، نه... شرم آور است که بگویم، از انگشتان دست نیز تجاوز نمی کردند! نگویم حقیقت شناس بودند! چرا، می شناختند! این شناخت را در حضور رسول بیعت کرده بودند! دست داده بودند، تبریک گفته بودند!

همان وقت که برکه غدیر، غلیان می کرد از شوق نصب علی! همان هنگامه که رسول رحمت (صلی الله علیه و آله) بر منبر ستاره ایستاد و بار

دیگر، باری که آخرین و محکم ترین بود برقع از چهره ولایت شاه ولا کنار زد و تشعشع نور صورت او با (مَنْ كُنْتُ مَوْلَاَهُ فَهَذَا عَلَيَّ مَوْلَاَهُ) عالم گیر شد؛ و آن ها همه، تک به تکشان، حبیب الله را وعده اطاعت دادند که «ما فرمان تو را که از جانب خداوند درباره علی بن ابیطالب (علیه السلام) و امامان از فرزندانش به ما رساندی اطاعت می کنیم و به آن راضی هستیم و با قلب و جان و زبان و دستانمان با تو بر این مدعا بیعت می کنیم».

پس آنان حق شناس بودند نه حقیقت شناس! چه شد آن دستانی که دست رسول و جان رسول را به وعده لمس کردند، شمشیر به دست گرفته و با بغض امیر، آتش جنگ برافروختند؟ پس نمی گویم حقیقت را شناختند، شناختند؛ بل، می شناختند!

چه قومی را در مقابل داشت رسول که می بایست آفتاب را بر دست بلند می کردند و به همگان می فهماندند: یا معاشر، الناس، این آفتاب است! تنها از او می توان گرمای حیات گرفتن!!

کدام گروه از آفریدگان خداوند، مخاطب سید المرسلین بودند که از خدا در خواست نمودند از ابلاغ این مهم معافشان گرداند؟

چه چیز مانع آن بزرگ مرد بود جز کمی متقین و زیادی منافقین؟ چه امری ایشان را باز می داشت جز افساد ملامت گران و حيله های مسخره کنندگان؟

و او به امر خدا، واضح کرد «وضوح گرما بخشی خورشید را»!

آخر آنان کدام قوم بودند که باید درس شان می دادی تمیز و تشخیص روشنائی روز را از تیرگی شب!

چه می گویم...

...ایستاده بودند صف در صف همان معاشر النَّاس که پیامبر خطاب شان می کردند...

حضرت خاتم وصف می کردند امام متقین را؛ صدایشان گوش همه چیز را مهمان شد؛ آن قدر رسا، که هیچ عذری باقی نگذارد: «یا معاشر النَّاس، هیچ علمی نیست مگر آن که آن را به علی آموخته ام. اوست امام مبین که خداوندگار در سوره پس ذکر کرده: (وَكُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ)»... و سخن شان خاکستر نهفته در آتش دان دل پر نفاقشان را زیر و رو کرد!

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) ندا می دادند: «ای مردم، این مطلب را درباره او بدانید و بفهمید؛ بدانید که خداوند او را برای شما صاحب اختیار و امامی قرار داده که اطاعتش را واجب نموده است بر مهاجرین و انصار، بر تابعین آنان به نیکی، روستایی و شهری، عجمی و عربی، بر آزاد و بنده، بزرگ و کوچک و بر سفید و سیاه. بر هر یکتاپرستی حکم او اجرا شونده، کلام او مورد عمل و امرش نافذ است».

و سخن نبی الله، دل دیجورشان را عمیق تر به سیاهی گنداب غفلت دنیا طلبی فرو برد!

باز صدای برترین خلق خدا صفیر خوش آوای گوش ها شد که «یا معاشر النَّاس، شیطان، آدم را با حسد از بهشت بیرون راند؛ مبدا به

علی حسد ورزید که اعمال تان نابود شود و قدم های تان بلغزد».

و کلام اشرف الانبیاء، زنجیر و غل های روح مسجون به حسدشان را، قفلی صعب تر، کوبید!

خلیل الله، کلام شان را دمان و خروشان به جان ها می ریختند که: «یا معاشر الناس، این علی است برادر من و وصّی من و جامع علم من؛ در اتم، بر آنان که به من ایمان آورده اند، او جانشین من است و جانشین من در تفسیر کتاب خداوند و دعوت به آن».

اما گهر کلام صفی الله، جانِ جلیس با شقاوت شان را بار دیگر ملعبه خبثت کرد.

حضرت مصطفی (صلی الله علیه و آله)، هوشمندانه، سیاق شناخت الماس را چنان به مردم آموختند که پس از او در تشخیص شیشه و الماس، افعی هیچ شکی، جانشان را نگزد؛ آن جا که فرمودند: «در مقابل امر پروردگارتان سر تسلیم فرود آورید، چرا که خداوند صاحب اختیار شما و معبود شما است و بعد از خداوند رسولش و پیامبرش که شما را مخاطب قرار داده و بعد از من علی صاحب اختیار شما و امام شما به امر خداوند است و بعد از او امامت در نسل من از فرزندان اوست تا روزی که خدا و رسولش را ملاقات خواهید کرد».

چه شد آن همه خرسندی از تعلیم یافتن علم گوهر شناسی؟! آنان را چه می شد که پس از غدیر، رشته هایی از شیشه تراش نخورده برگردن پیکره ایمان پوسیده شان آویختند؟! آنان که علم یافتند و در غدیر از معلّم علم قدر دانی نمودند، پس این چاک حماقت بود که

وجودِ رفونا پذیرشان را شکافت یا زهرِ عداوت؟

رسول خدا (صلی الله علیه و آله)، آسمان سخنانش را بر سر همه شان گستراند تا رسالت را به نیکی ادا کند، اما چه سود! تمام تاریخ سعی کردند، پلاستین نقشه های بی مقدارشان را روانداز آفتاب کنند!

ای کاش می شد رسول، نامشان را به وضوح بیان کنند؛ همانانی که فرمودشان: «ایمان آورید به خدا و رسولش و به نوری که هم راه او نازل شده است قبل از آن که هلاک کنیم و جوهی را و آن صورت ها را به پشت برگردانیم یا آنان را همانند اصحاب سبت لعنت نماییم. به خدا قسم، از این آیه قصد نشده است مگر قومی از اصحابم که آنان را به اسم و نسب شان می شناسم ولی مأمورم که از آنان پرده پوشی کنم»!

که صد البته، آن قدر که به آسانی خورشید را می توان بی یاری کسی در آسمان کاوید و شناخت، به همان آسانی هم می توان کرکسانِ چرخنده در گنبد نیلی را نشانه رفت.

طوفانِ کلام بهترین منتخب خدا می بایست بُنِ خانه هر دلی را از جا بر می کند اما دریغ که دل و روح شان با مسمار آتشین کینه ناحق، آن چنان محکم شده بود که هیچ باد صرصرِ رحمتی تکان شان نمی داد. باید دانست، ابلیس در جوفِ دل آنان لانه داشت یا آنان در جوفِ دل ابلیس؟!

الله الله، از مرد صورتانی که رسول را با حملِ تنها نامِ صحابی، احاطه کرده بودند...

گذشت و رسول به شراره عناد و بت پرستی نهان شان، خدا را ملاقات نمودند و امیر ماندند و یک خیل مرد نامرد!

یک خیل وجود منحوسی که نازا بودند از برای به دنیا آوردن مولود ایمان!

زمین مویه و فغان می کرد از راه رفتن چون اینانی بروی خویش؛ آنانی که واقعه غدیر را و هم پنداشتند و بی پروا و گستاخ انکارش نمودند. آه که سیمرغ قلب، بی قرار جسم را می شکافد از یاد کرده شان! چه می گویم که یاد کرده شان؟! نتیجه کرده شان نیکوتر است برای ادامه سخنم که من اکنون غیبت فرزندی از رسول را درک می کنم که غیبتش، «نتیجه کرده» آن ملعونان و وجودش رایت پایانی غدیر است! باید با صبر گذشت و به دعا نشست تا روزی که چهره رسول خدا (صلی الله علیه و آله)، از ظهور آخرین وصی خویش، رنگ تبسم به خود بگیرد...

می گفتم ... تمام وجودم یک باره خواهش می شود! دلم تنگ شماس؛ تنگ راه رفتنتان؛ تنگ تمام قامت دیدن تان! این دل شیدا بی اختیار، راه کوفه در پیش می گیرد و من هم با او روانه می شوم، تماماً...

... نزدیک سحر است و ستارگان، بی رمق، دامن سیاه شب را چنگ زده اند! زمین کوچه ای که خانه کوچک آل رسول را بستر شده، پذیرای گام های هیچ انسانی نیست! تنها صدایی که حاکم بر فضاست، صدای شب است و بس!

آرام و بی صدا، روبه روی درب خانه تان می نشینم و زانوانم را نگین حلقه دستانم می سازم و به خانه تان خیره می شوم... دیری نپایید که به جای درب چوبی، قامت زیبای شما چارچوب را اشغال کرد!

الله اکبر! نفسم به شماره افتاد از دیدن قامت تان. آنی، تمام قامت هیبت، هیبت و قامتت را زانو زد!

می اندیشم، تمام این سال ها اگر می خواستید و تمام قامت می ایستادید، بلندای سرو قامت تان، کمر قامت آسمان را تا هفتمینش می شکست!! اما شما، خم شدید و قامت تان را خم گشته، مرکب یتیم کودکان ساختید؛ گویا این، شما را خوشایندتر از قامت افراشتن بود!!

چشمانم، باز شما را مرور می کند؛ حال سخن آن خوش کلام را می فهمم «که پیش از تو هیچ اقیانوسی را نمی شناختم که عمود بر زمین بایستد!»، [\(1\)](#) اقیانوسی بی حد و حصر...

بی شک، خلقت شما رفتی بود از جانب خدای متعال بر بندگان که والله رئوف بالعباد.

می گفتم؛ از اقیانوس می گفتم و عمود راه رفتش! از شما می گفتم که همان قدر که جلال تان جان را به عوض ملک الموت در پنجه قبض می گیرد، همان اندازه هم گرمای دست خیبر گشای تان اگر به ملاطفت، جان کسی را لمس کند، خیبری ترین درهای تکبرِ قلوب را نیز عاجزانه از جا می کند!!

ریسمان محکم نفوذ چشمان تان، مردم چشمانم را به تمنا

ص: 50

انداخت! به تمنای غرقه شدن در دریای چشم تان!

رعشه به جای خون در رگ هایم جاری است، کمرم راست نمی شود که بایستم و خاک ساری کنم که من اکنون به خود نیستم، یک پارچه خاکم در مقابل تان!

یک وزن، خاک خاک سار مقابل خاک پای تان! نسیم سحر آرام و بی صدا، مسیر تاب موهای تان را می خلد! نسیم، مجنون وار به لیلی پیچش موهای تان دل می دهد و لیلی وار، از من مجنون، دل می رباید...

دور می زنم با او؛ می چرخم با چرخشش که گویی نیروی چرخش چرخ گردون نیز، بسته به همین طواف قامت شما، که نه، سند بودن کعبه است!

وای که لایعقل شده ام از این همه جبروت؛ به چه می توانم بستایم شما را؟ لال شده این زبان بی زبان؛ چیزها شنیده بودم از شما و صفات تان ولی حال، کدام شنیده را یارای تطابق با دیده است!!

امیر! لحظه ای زمان را رخصت ایست بدهید، بگذارید نگاه تان کنم، بگذارید دورتان بگردم...

هیچ که نباشم، سائلم! قبول دارم، سائل ناسپاس گناه کار! فدای ندای «سلونی» تان شوم، سؤال دارم. آنان که حاضر بودند و ندای شان دادید «سلونی قبل أن تقعدونی» سخن تان را نشنیدند، ولی من نبودم و شنیدم و اکنون سؤال دارم.

به من بگویید چه طور می شود انسانی هوایی را تنفس کند که

شما تنفس می کنید و باز هم عداوت شما، به عوض هوا، به جانش نشیند!؟

ای برطرف کننده گرفتگی از چهره رسول خدا، چه می بینم از این همه غربت که ماحصل حضور این نامردمان است! مردمی که قلوب شان از کینه شما انباشته است؛ کینه هایی از بدر و خیر و حنین؛ احقاداً بدریّه و خیریّه و حُنینیه و غیر هُن...

می دانم حق ندارم آرزو کنم که بایستید... یک سینه حرف در درونم موج می زند... دیوارهای مسجد کوفه منتظرند که صدای تان را بشنوند، همان گونه که تا لحظاتی قبل از شهادت صدای تان را شنوا شدند... همان هنگام که از خباثت مسلمان نمایان وقت، سخن تان بر قله مظلومیت جلوس کرد و ندا و نگاه غم اندودتان، بر رخسار دیوارهای مسجد خراش انداخت که: «خداوند بهتر از آنان را به من بدهد و به عوض من شخص بدی را به آن ها مسلّط گرداند»...

شما در مسجد نشسته اید و آرام زمزمه می کنید: مولای یا مولای... محوتر و محوتر می شوید... هاله ای که چشمانم را تار کرده بود، قطره ای شد و از دیدگانم فرو غلتید!

حال واضح تر شد! شب است و من، بی صدا و آرام، روبه روی تصویر ضریح تان نشسته ام؛ تصویر ضریح شما که ذره ای از عظمت هیبتتان هم نیست...

شما همه را کرامت می کنید امیر با سخاوت؛ حتی سائلان ناسپاس گناه کار را...

نام شما را نفس می کشم!

درست به خاطر ندارم از چه وقت صدایت می کردم. همین قدر به یاد دارم آن وقت که دانستم خون اگر جاری نباشد در رگ ها، حیاتی هم نیست، همان وقت هم می دانستم که گردش خون در کالبد، بی نام شما، تنها دوری باطل است و بس!

می دانستم بی هوا توانم زیست اما بی شما، نه! نام شما که برده می شود، دل تکان می خورد. دل دیگر دل نیست، لرزه گاه شور است و اشتیاق! راستش را بخواهید، پی این بنا، بنای دل را می گویم، لبالب از ارادت به شماست!

نام شما که برده می شود، نفس به شماره می افتد. نفس، دیگر یاری نمی کند برای آمد و شد! امیر، ریه ها انگار نام شما را که می شنوند دیگر هوا را قبول ندارند برای پُرسیدن شان.

این روزها، روزهای قرین با ولادت شما، کعبه عود و عطر صله می دهد به آسمان! همه جا آکنده است از عطر شما مولا!

این روزها، مدام، چشم هایمان را می بندیم و عمیق، نفس می کشیم. گویی ریه های ولایت مان، تنها هوای حَبَّتِان را می پذیرند! انگار اگر دم به دم بوی شما به مشاممان نرسد، حیات را وداع خواهیم کرد.

دیده اید امیر؟ روزهایی که به شما منسوبست سریع تر و بیش تر نفس می کشیم!

آخ؛ چه کرده اید شما با ما که یک دم از خاطر نمی روید؟! اسم شما که در هر جای عالم برده می شود، رسول رحمت (صلی الله علیه و آله) گوش ها را تیز می کنند. نام احمد مختار (صلی الله علیه و آله) که برده می شود در هر جای عالم، شما گوش ها را تیز می کنید!

آن قدر سایه به سایه هم گام بر می داشتید که گاه سایه هایتان از هم قابل تشخیص نبود! هر جا که صدا زده می شد: علی، قبل از این که شما سر را به طرف صدا به چرخانید، پیامبر (صلی الله علیه و آله) و سر را می چرخاندند! همه یادشان بود، آن زمان که به دنیا آمدید پیامبر (صلی الله علیه و آله) به دیدن تان از فاطمه (علیها السلام) بنت اسد، مشتاق تر بودند! و شما نیز، اشتیاق تان را به دیدنِ برادر، با چشم نگشودن بر دیگران، ثابت کردید بر همه!

راه که می رفتید، اشرف مخلوقات (صلی الله علیه و آله)، دل شان پر می کشید برای بغل کردن شما! آن گاه که می گفتند: بنشین علی جان، «عزیز دلم»، جان شیرینم در دل شان بود که ادا می شد؛ آخر، حسودان و کرکسان بد چشم، زیاد بودند در آن حوالی!

آن مردمی که شب و روزشان را به امید خوار کردن شما و اهل

کاش می شد آن گاه که بر منبر خطابه می گفتید و پایین می آمدید، می توانستم یک بار هم که شده، آسیمه سر، جمعیت را بشکافم و رو در روی تان بایستم. آن وقت چشم به زیر می انداختم تا نگاه پر مهرتان، زبان بی زبانم را قفل نزنند! چشم به زیر می انداختم تا خیال کنم، لرزه اندامم کم تر نمایان است!

و بعد لب می گشودم. گر چه حرف زدن مقابل امیر کلام، امیر بلاغت تنها خوار کردن خویش است امّا، زهی سعادت به خوار کردن خویش، نزد بزرگی چون شما!

می پرسیدم: امیر! شما می دانید چرا، نام تان که برده می شود، این طور، دل می لرزد این طور آرام می گیرد، این طور ذره ذره شوقِ دلم، قطره قطره اشک می شود و روی گونه ام می سُرَد؟

امیر! آن هنگام که شما هنوز به رسول خدا (صلی الله علیه و آله) نپیوسته بودید، ایشان در قبا ماندند و به شهر نرفتند تا شما بیایید؛ شما می دانید، من با این همه ارادتم، چه طور است که بی اجازه شما آب می خورم؟

چه طور شما را «مولا» خطاب می کنم، امّا هنوز، شما خواستتان و حضورتان را نقطه تکیه گاه مدار زندگی ام نکرده ام؟

سلطان دل های بی قرار علی، این روزها، روزهای منسوب به شما، دل بی تاب تر از همیشه است. انگار دیگر پابند تن نیست.

این روزها، مدام چشم های مان را می بندیم و عمیق، نفس

می کشیم انگار، اگر دم به دم بوی شما به مشاممان نرسد، حیات را وداع خواهیم کرد.

دیده اید امیر؟ این روزها که به شما منسوبست سریع تر و بیش تر نفس می کشیم، دیده اید؟

با ما چه کرده اید که یک دم از خاطر نمی روید؟

آخ که هیچ نامی به قاعده نام علی، این طور در دهان عسل حلاوت نمی شود...

با ما چه کرده اید مولا، که یک دم خاطر خاطرتان، خاطر خاطرمان را رها نمی کند؟

تا باشد از این بی قراری ها...

زنده ام به بردن نامتان...

علی اعلی...

ص: 56

در همین شروع، مات مانده ام!! دریا و آفتاب، با هم، یک جا، می تواند در انحصار چشم کسی جز شما باشد؟ و من می توانم بینم و حیران نمانم و بگویم؟! نه، نمی توانم زبان لال را گویا کنم، من که مسیح نیستم، حضرت شهید! جز سوزنی، چه از نای چون منی برون خواهد آمد؟

ای کاش قبل از دست بر قلم بردن برای نوشتن از شما، قد و اندازه ی خود را هم می سنجیدم برای نوشتن!

باید از چه بگویم، از قامتتان؟ از قامتتان که حتی در خیال خویش، جگر آن ندارم، بالا- و پایش کنم و وجب به وجب این عاشقانه نگریستن را یک نفس سر بکشم؟ آن جا که حضرت علم دار، همواره مقابل تان سر به پایین می انداخت و سخن می راند، آن جا که حتی کمی عقب تر می ایستاد تا بلندی قامتش، نگاه ارباب را به جایی بلندتر از افقِ روبه رویش نیفکند، من که باشم که حتی در خیال،

نگاه تان اندازم و سر بلند کنم مقابل تان؟

از طراوتِ مَوَاجِ تبسم های تان که اگر یک نفر را خنک می کرد این لبخند، تا عمر داشت آسمان، ساحل نشین دریای مه‌رتان می بود؟ از چه بگویم ارباب؟

از عطش بگویم و آب؟! که عطش، حقیقت آب است. بگویم تا شروع نکرده، آب شوم از ادا نکردنِ حقِّ مطلب؟

به خیمه ی شما و امیر ادب سر بزنم در آن دشنه زار دشتِ دشمن خیز و واقعه بنگارم؟ آن هم از شما دو تن؟ که تنابنده ای تا به حال نتوانسته تاب بیاورد رویارویی تن به تن، با وصف شما دو تن را؟!؟

که نشسته اید شما رو در روی هم و شما بنشسته اید مقابل بزرگ تکیه گاه تان علم دار دین رسول (صلی الله علیه و آله)، چشمه ی چشم را گشوده اید به قامت بنشسته اش و او مثل هر بار، سر به زیر افکنده. لبخند را دوانده اید به تنها قمر خاندان هاشم و بوسه می چینید با تبسم از روی ماهش!

حال، من چه می توانم بنویسم از این احوال؟ شمع خیمه هم، نفس کم آورده است برای سوختن؛ دیگر نوبت نمی رسد به من که گم شده ام در این هیاهوی نگاه های شما دو تن! گم شده ام در این دالان سرشار عشق شما که در آن، زمان هم از حرکت باز ایستاده. نه؛ مرا معاف کنید از وصف احوالاتتان که از بن بریده می شود، شاهرگم!

من، حتّی حتّی گم شده ام در این باران صرصر ارادت ها که از

خورشید چشم های شیعه می بارد. در این دست های ماتم که فوج فوج بالا می روند و سخت، به سینه های معرفت کوبیده می شوند، دست من کوتاه تر از آنست که دیده شود!

من، جایی ندارم در این حسینیۀ ی عالم!

ارباب، شما را به خدا بگذارید از کسی دیگر بنویسم، از آن که در جرئت جرم کردن، در ابتدا بی شباهت نیست به من و و آن که در انتهای کارش، من کجا و او کجا!! منی که روز به روز، گناه به گناه می افزایم و توبره سنگین می کنم!

بگذارید از حُر بنویسم؛ آن آزاد در بند... چرا که انگار، شما هر سال، فاصله تاسوعا و عاشورا را مهلت می گیرید برای ما! این یک شب را هر سال، انگار، مهلت می گیرید برای ما! برای ما رمیدگان از راه که برگردیم و ملحق شویم به سپاه و راه شما!

آری، باید هر سال، حُر را مرور کرد. آن آزاد در بند را! حُر، تو هم رخصتم بده، بگذار بگویم که، تو آزاد بودی؛ چونان پرندگانی که به رغم وزش بادهای مخالف، مصمم و پر نیرو، در آسمان حقیقت طیران می کنند به سمت هدفی که در سر دارند!

آزاد زاده شدی و حر نام گرفتی! بندی به پایت نبود که مغلول شوی و در بند بمانی! در اصل پرنده، در سر نمی پروراند در بند شدن را! همه ی عمر آزاد بودی و حُر هم زیستی؛ حتی آن زمان که سپاهی از سپاهیان ابن زیاد را رهبری می کردی. تو، آن وقت که دانستی سپاه

حسین قرار است، مقابل سپاه یزید صف بیاراید، گمان نداشتی، کار به جدال بکشد. گفتند راه و آب را بر او ببند، تو نیز راه را بر حسینیان بستی و آب را نیز. به کربلا رانده بودی اش اما حتی اندیشه ی جنگ، بودیش دروازه ی ذهنت را نیز دق الباب نکرده بود. تو در سر هم نمی پروراندی قائله به قتال ختم شود.

زمان که می گذشت، شامه ی جنگ آوریت بیش تر به تو فهماند که جنگ حتمی است. این اواخر، سخنان عمر سعد، بذر شکت را به نهال یقین مبدل ساخته بود. جدالی قبل از جدال کربلا، درونت پا گرفت. از همان وقت که آب بستن بر شجره ی رسالت به اندیشه ات فرو برد؛ از همان هنگام که گوهر سفته ادب نسبت به ساحت خاندان نبوت، تالو نمود! همان کیمیایی را می گویم که هر مس نامرغویی را به طلای ناب بدل می کند!

تشعشع همین گنجینه بود که از لانه ی تار اندود ابن زیاد تاراندت. سوسوی همین ستاره بود که دلت را لرزاند، هنگامه ای که اسب خود و همزمانت را سیراب دیدی و زنان و فرزندان سپاه حسین را تشنه کام. دیگران هم دیده بودند، فهمیده بودند، اصلاً خود سد کرده بودند راه آب را که به خیمه ها نرسد، اما دل شان به لرزه نیفتاد از ندای العطشی که از خیمه ها با سماجت هویدا می شد.

به مدد آن نور، هُرم ندای بیچه های خشک گلو، جگرت را تفتاند، تنها جگر تو را!

درکش و قوس عطش حیران بودی که صدای نصرت خواهی

قطب عالم امکان، تکه تکه ات کرد، قبل از آن که شمشیر بتواند!

مَرکب را تازاندی به سمت او. باری قبل گفته بودم؛ آزاد زاده شده بودی و حر نیز زیسته بودی. گفته بودم که در اصل پرنده، در سر نمی پروراند در بند شدن را! اما تو این آخرین روز را در بند شده بودی، اسبت نیز دریافته بود. همین بود که می شتافت به سوی حجت خدا! لیکن تو، روی رفتن نداشتی. تو می دانستی چه کرده ای با دل زینب و کودکان اما انگار، اسبت این را نمی توانی که تو نمی توانستی با حسین رو به رو شوی این بود که شتاب زده می دوید تا به اسبان حسینی پیوندد.

خیمه ها آشکارتر شدند، لگام مرکب را کشیدی تا بایستد و بایستاند!

نوع پشیمانی و خاک ساری ات، شاه کاری بود برای خویش! تکانی داد بدن شرم را!

پایت از رکاب خالی گشت...

چکمه های نخوت و غرور از پای رفتن درآمد و به گردن شرم ساریات آویخته شد...

سر به تماشای نقش خاک به زیر اوفتاد...

تندیسی کامل از شرم و حیا و پشیمانی...

پیکره ی تامّ توبه و بازگشت...

انگار چکمه ها به وزن تمام گناهت وزن داشتند که از سنگینی شان، نمی توانستی سر را بلند کنی...

خود را کشیدی به سمت خیمه ها... به حسین خبر هویدا شدن سیاهی پیکرت از دور را دادند و او بیرون آمد از خیمه اش.

هر بار که بیرون می آمد، گویی خورشید را می یافتند که دوباره طلوع کرده. بوی پسر دختر پیامبر، مشامت را نواخت. بدنت را به لرزه انداخت، رکن هستی، روبه رویت ایستاد.

حُر! این عرق شرم است که خاک زیر پایت را گل کرده یا اشک شرم!؟

سایه ی مهربانی اش را بر سرت گستراند. نواده ی رحمة للعالمین مگر می شود که رحم نکند بر هر پشیمانی که به درگاهش در آویخته!؟ به عاشورا سوگند، جز کلام او، هیچ چیز نمی توانست سرت را بلند کند! کلام آخرین پنج نفر که در آن هنگام فرمودت: «إرفع رأسك».

کلامش و نگاهش، انگشت سیاب های شد برای بلند کردن سر افتاده ات.

سفر سرت از پایین به بالا، غنیمت فرصتی بود برای طواف قامت حسین. چون چشم به چشم که شدی دیگر نتوانستی نگاهت را بدزدی؛ دیگر نشد که سرو قامتش را با نگاهت وجب بزنی.

و نگاهت، به تیر نگاهش دوخته شد؛ نگاهت کرد، نگاهش کردی؛ لبخندت زد، اشک ریختی. لحظه ای با تمام وجود دریافتی چه گونه مدار عالم بر نقطه ی حسین می گردد و بس!

تو آن وقت که خود را بین بهشت و جهنم مخیر می دانستی و

بهشت را انتخاب کردی و تاختی تا در رکابش بنوشی شاهد شهادت را تا آن گاه بهشت را ملاقات کنی، نمی دانستی زمانی که لبخند حسین بر تنت بنشیند، بهشت را حاضری تعویض کنی با این لبخند.

نمی دانستی نجوای تمام وجودت به عالمی خواهد فهماند، قیمت متاع بهشت کجا و قیمت نگاه مهربار پسر رسول کجا ملاحظش تو را بی خود از خود کرده بود!

وینک این حسین است که در مقابلت ایستاده.

آیا تا آن وقت توانسته بودی خیالی چنین حجیم را در کاسه ی کوچک سرت بریزی که بتوانی خورشید را با تمام عظمتش تنها در یک قدمی خویش بیابی؟!

دستش را بر شانه ات گذاشت و محبت ساری شده در بدنت را خروشانند. هادی - کمنَدِ الهی عشقش، ظریفانه، پای پروازت را آذین بست! دیدی حُر؟! دیدی بیراه نگفتم که تو این آخرین روز را در بند شدی!

با همین بند تاخته بودی به سمت دشمن؛ و لبخند حسین همواره حمایت بود؛ حتی آن وقت که زانوان او سرت را از خاک جدا نمود؛ حتی آن وقت که اولین ستاره شدی برای درخشیدن بر ارتفاع آسمان ارادت به حسین!

به قداست کربلا سوگند، پیش از تو هرگز نمی پنداشتم پرنده ای بتواند چنین آزاد و چنین در بند باشد!

قلم می لرزد و دست نیز و دل هم!

نام عباس را بردن، آن قدرها هم که گمان می برند، آسان نیست!

بردن نام تان سخت است و از شما نوشتن، سخت تر!

عباس! آهنگ اصوات، چه زیبا این نام را می نوازد؛ این مکث مقتدر در نام تان، چه مقتدرانه، شیفته می کند آدمی را!

و شگفتی آن جاست که این نام، بین تمامی اسامی مشابه آن در تاریخ، تنها برای شما جاودان در خاطره هاست؛ نام شیری که با تیرِ جذبه ی نگاه، شکار را از پای می اندازد!

و این در مورد شما، عجیب صحت داشت؛ که اگر نداشت، قبل از مبارزه با شما چشم تان را نشانه نمی رفتند، نامردان! که در چنّته شان، توانایی نظر کردن به شما هم نبود، چه رسد به نبرد!

ارباب! بهتر از هر کس، شما می دانید که در چنّته ی من هم،

توانایی از شما حرف زدن نیست.

سخت است مقابل تان سخن گفتن؛ مقابل شما، «با ادب» سخن گفتن، که مقابل تان ادب بی رمق است برای حرف زدن! پس بیراه نیست اگر ما، سکوت را بهترین کلام، مقابل تان بدانیم.

نام عباس را که می‌بری، اقتدار شما بی وقفه، ذهن را دق الباب می‌کند! همان اقتدار علوی که از شمایی که خُلُقاً و خَلَقاً به امیرِ مؤمنان (علیه السلام) شبیهید، انتظار می‌رود و آن اقتداری که جرعه جرعه در کام برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های تان ریختید.

آن اقتدار، آن صلابت و آن مهارت جنگ‌آوری را، کنار حسین که می‌رسیدید، فرش می‌کردید زیر پایش.

قمری می‌شدید که شمس ولایت را پیروی می‌کند! هیچ عملی انجام نمی‌دادید مگر آن که در جهت پیروی از امامت او باشد؛ سخنی بر زبان نمی‌راندید جز آن که آن را از پیش، از برادر شنیده باشید!

می‌گویم، بی‌تردید، ریه‌های خود را نیز، از پس ریه‌های برادر، از هوا پر می‌نمودید! چرا که انگار، ریه‌های تان می‌ایستاد و صبر می‌کرد تا تنها از بازدم حسین، دم بگیرد!

والشمس وضحها والقمر إذا تلها شمس، 1 - 2 زیباترین و گویاترین تعبیر از دل‌دادگی شما بود نسبت به امام عصر عصرتان و برادرتان!

ادب، کجای خودنمایی داشت، آن جا که می‌ایستادید مقابل برادر؛ همیشه، کمی عقب‌تر از معمول؛

اجازه نمی‌دادید، قامت سر و گونه تان، سبب شود سر برادر بالا رود و نگاه‌شان، به جایی بالاتر از افق دیدشان بیفتد؛ از این روی

بود که عقب تر می ایستادید آن قدر که حسین فدایی اش را تنها از رویه رو بنگرد؛

می گویم، بی گمان حاضر بودید علاوه بر دست ها، پاهای تان را نیز فدای راه و جان حسین سازید تا برای همیشه، خیال تان آسوده شود که حسین، هماره وقت نظر کردن به شما، به پایین پای خویش می نگرد!

جلس آب و شک! یا ابوالقربه، استاد عطوفت! مدینه در خاطرش هست که چه طور جان تان به جان برادر بسته بود؛ با برادر که راه می رفتید، گویا حسین را سایه ای نبود و شما در مقام جانشینی سایه ی او، مشک در دست، قدم به قدم او را مشایعت می کردید، مبادا که حسین فاطمه (علیها السلام)، گامی را تشنه بر زمین نهد!

... نمی توانم از اندیشه ی حلاوت رابطه تان دست بکشم؛ رابطه ای که عظمتش وزنه ای است بر زبان همگان، تا نتوانند سخنی در این باب برانند!

چه کرده بودید با دل حسین که تا نمی دیدتان آرام نداشت آن قطب عالم امکان! چه رازی بود در آن تیر نگاه های سرشار از مهر که از چله ی چشمان حسین رها می شد و بر جان شما فرود می آمد و آن گاه که می نشست، نوای تپش قلب شما، تند تر از معمول به گوش حسین می رسید و لبخند بر لبان برادر ماندگار می کرد.

برادر که نگاه تان می کرد، عباس، عباس نبود، ذوب حریق نگاه حسین می شد.

برادر که صدای تان می کرد، این صدای عباس نبود که از نای

برون می آمد، که شما جان می ریختید در قالب کلمات، آن گاه که می گفتید جانم آقای من!

...تا ابد ماندن در تنگنای کلمات، سزای کسی است که دهان نشسته با گلاب، از شما حرف می زند! شرمنده ام از اسارت در عبارات که تنها نصیب من از نوشتن این دل نوشته است!

منی که اقلیم جان خویش را آن گونه که سزاست، نمی شناسم، چه گونه قادرم، قدم در راهی بگذارم و از شمایی بگویم که بزرگان در این راه، نفس کم آورده اند!

این زنجیری که از واژگان بافتم، به قصد نوشتن از شما نبود، نه! بل، به قصد نوشتن به یاد شما بود، تنها همین!

تنها مرور یک درس. درسی شگفت آور از یک معلم شگرف. ادب بی نظیر شما مقابل امام عصرتان، آن قدر درخشش دارد که نابینایی چون من را نیز، مفتون خویش ساخته! درخششی که دالان زمان، هیچ گاه از فروغش نکاست.

درخششی که پرتو پرتو می آموزد، چه گونه خاک ساری نمودن در برابر حجت زمان را!

آرام جان حسین، ارباب، این ادب را اگر می آموختیم و بذل می کردیم به راه امام عصرمان، این نبود اوضاع شیعه و این سرگردانی نصیبمان نمی شد.

و این کلید ادب را بی شک، بدون شناخت نمی توان به چنگ آورد و روشن است که به میزان درک بزرگی یک بزرگ، خضوعت هم، مقابلهش افزون می شود!

و شمایی پدر فضل؛ آن ادب زبان زد که با شیر مادر نوشیدید آن را، حکایت گر بالانشینی معرفت تان بود از امامتان.

ای برطرف کننده ی گرفتاری از روی حسین، این کم معرفتی و بی ادبی را نپسندید بر ما! بتابانید شعاعی از آن ادب را بر این هسته ی بی رمق دل هامان.

بدون تردید شعاع این ادب شما، به تنهایی می تواند شمس ظلمات وجودمان شود و دانه ی دل را برویاند. پرتوهایی که تاریخ، دست گیری آن ها را از مردمان، خوب به خاطر دارد. خُرها، فُضیل ها و بسیاری دیگر که زینتی جز ادب، برای پیکره ی انسانی خویش نپسندیدند و از پس این انتخاب شان، بی راهه راه شد و کوه، کاه!

برای یک عمر گرفتارم کردی آقا!

گرفتار خوان مهرت و نمک گیر فضلت!

و از آفریدگار می خواهم، ذریه ام، به تمامی، برای یک عمر گرفتارتان باشد، آقا!

و از آفریدگار می خواهم، آن وقت که کسی را به کس امید نیست، گرفتارتان باشم آقا!

گرفتار مردی از مردان اعراف!

گرفتار خالق ادب، عباس!

گرفتار آن که نامش را بردن سخت است و از و نوشتن سخت تر!

و چه خوش عاقبتند گرفتارانِ تان!

زهی سعادت به این گرفتاری!

هَرَم گرما، مستأصل می کند بنی آدم را!

گرد و غبار و آلودگی، جزئی از این سرزمین است انگار.

خاموشی های مکرر، دیوانه ات می کند.

غذای نا مطبوع آن هم برای مایی که صاحب سبکیم در طبخ غذا، معده را متحیر کرده!

مکان های غیر قابل سکونت برای مایی که غریبه ایم با نظیف نبودن و تاکسی - گاری های قرن هجده که خیلی زود چشم را می زنند در قرن بیست و یک!

سیم های معلق برق و تلفن که موهای آدمی را می ماند که هرگز به خود شانه ندیده اند!

زمین مفروش به زباله که هنگام راه رفتن تمرکزت را بهم می ریزند و درست نمی دانی پایت را باید روی کدام شان بگذاری تا کم تر کثیف شوی!

تفتیش های مکرّر و مکرّر که تو را به خود مشکوک می کنند!!

تیر آفتاب که انگار فقط بلد است مغزت را نشانه رود، آسانسورهای همیشه خاموش که نقششان بیش تر تزئین است تا تمدن، و از همه بدتر، آزارهای گاه به گاه خدام...

همه و همه را می نوشیم به یک جرعه!

در این سرکشیدن، لحظه ای هم تردید نداریم آقا!! مگر در این سرزمین که در سپر کردن بدن مقابل امام، تردید نشد می توان تردید کرد!؟

که مدال زائر شما شدن را کسب کردن، بیش تر از این ها می ارزد برای ما!

که شما بسیار حق دارید برگردن مان!

بنده ی آزاد شده، بنده ای که اربابش او را از جاهلیت نشناختن امام، [\(1\)](#) آزاد کرده، بنده ای که خود حاضر نیست لحظه ای این درگاه را رها کند، مگر گله هم بلد است؟ اصلاً، آن که با هر بار زیارت شما، تمامی گناهانش بخشوده می شود، به گله و گله کردن فکر هم می کند!؟ [\(2\)](#)

ص: 70

1- رسول خدا (صلی الله علیه و آله) می فرمایند: (مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مِيتَةً جَاهِلِيَّةٍ)، یعنی: «کسی که به می رد و امام زمانش را نشناسد، مرگش مرگ جاهلیت است» (اصول کافی - ترجمه مصطفوی، 2 / 131؛ البحار 94/23 الغدير 10 / 360؛ اثبات الهداة 126 و ...).

2- حضرت رضا (علیه السلام): ای فرزند شیب! اگر می خواهی خدا را در حالی دیدار کنی که بار هیچ گناهی بر تو نباشد، پس حسین (علیه السلام) را زیارت کن! (عیون اخبار الرضا، ج 1، ص 300).

گله نیست نه! گله در قماش نوکران اصلاً یافت نمی شود! این، بلکه تفاخر است!

بگذارید بنده ها خودی نشان دهند در تحمّل سختی ها به خاطر گل روی مولا!

بگذارید، بگذاریم گرما بی چاره مان کند برای شما که این گرما شک از آن حرارت جاودانی که در دل های مؤمنین است برای بی شهادت شما، آن حرارتی که هرگز رو به سردی نگذارد که داغ تر نیست! [\(1\)](#)

که دیده، سر و وضع نوکر، آن گاه که به دیدار ارباب می رود بهتر از آقایش باشد که سر و وضع ما باشد!

بگذارید آفتاب و غبار دست در دست هم گذارند و پریشان مان کنند، هر بار که قصد زیارت تان را داریم! که وضع شما، بهتر از این نبود هنگام شهادت!

بگذارید، بگذاریم وضع ما، بهتر از این نباشد.

گوارای وجودمان این پریشانی!

ص: 71

1- رسول خدام (صلی الله علیه و آله): همانا برای شهادت حسین (علیه السلام) در دل های اهل ایمان حرارت جاودانه ای است که هرگز به سردی نگراید. (مستدرک الوسائل، ج 1، ص 318).

کنج دیوارهای زندان می نشست و با ترنمی گوش نواز، ذکر کثیر را آذین لب ها می کرد. سال ها بود که تنها روشنای آن سیاه چال سیه فام کینه ی عباسی، بحر نور وجود خودش بود و بس! نمناکی دیوارها، پیش پای رطوبت همیشگی چشمانش کم می آوردند. پاهای استوارش، زخمی حلقه های زنجیر نامردمی بودند و دل های شیعیانش زخمی آن قدوم مضروب و مجروح.

بوی غربت علوی، ساری بود در رگ های اتاقک نمودار. سکونش را کم تر می توانستی ببینی؛ همیشه، گاه به زمین سجده سر می سایید از برای مناعت روح و گاه تن را امر به قیام می کرد از برای تکبیری نو و خاک ساری دوباره!

سجده که می رفت، از بدن رنجورش عمودی می ساخت برای خیمه ای که چادر آن عبای عطر آگینش بود؛ آن قدر نحیف شده بود که انگار می کردی عبا بی حائل روی زمین افکنده؛ زیاد هم که تجسس

می کردی، در نهایت به مشتی استخوان رضایت می دادی و نه پیکره ای از انسان. انسان که چه گویم، رادمردی هاشمی که بدن مبارکش، آن قدر مضروب بغض شده بود که به زحمت می توانست بایستد و پا بر زمین بگذارد؛ اما او می ایستاد و پای بر زمین می نهاد تا زمین آرام بگیرد و سرمست شود از لذت تحمل وزن حجت خالق و مأوی مخلوق.

عرش تباری که اینک از برای آفریدگان، فرش را گزین کرده بود و جان بی تلاطمش، لحظه ها را با جرعه های جور می آمیخت و به رضای خداوند سر می کشید و جانِ عالمی را به تلاطم وا می داشت.

خشت خشت این دیوار و هم چنین من، به لرزش صدا و شانه های کاظم آل محمد، خو گرفته بودیم آن گاه که دست دعا بر می داشت و فرج می خواست. فرج برای خود نه، قطعاً نه!

او کسی نبود که رنج محبوس شدنِ چندین و چند ساله اش، حتی اندیشه ی دست و پنجه نرم کردن با ابروان او را در سر پروراند چه رسد، به خم کردنشان!

لبان او با گلایه آشنا نبودند، ندیده بودم برای چیزی بی تابی کند؛ گاه گاهی شده بود که دلش به هوای رضا و معصومه اش با اشک، چشمانش را قاب گرفته باشد، فقط همین!

روزی که پیکر بزرگوارش را بیرون از آن سجن جاهلی آوردند، از دور به نظر می آمد تنها عبایی بروی زمین نقش شده است اما دریغ و افسوس که آن پارچه، صدف گوهری بود که حلقه ی خلقت،

بی وجودش، دوری بی حاصل می نمود. هلهله می کردند و فریاد می زدند: این امام رافضی هاست!

و چه خام خیالی داشتند که می خواستند خفیف کنند آن چه را که خداوند رفیع ساخته بود!!

و من آن ندای فرج خواهی را از پسر هم می شنیدم؛ از آن وقت که آمد تا پیکر پدر مقتول مسموم به خدعه را تحویل بگیرد؛ و صندوقچه چشمان را گشود و بی محابا درفشاند و زیر لب زمزمه کرد.

زمزمه ای که من بارها آن را شنیده بودم؛ از حضرت یعسوب دین، امیرالمؤمنین (علیه السلام) گرفته تا خود حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام).

زمزمه ای با این مضمون که پروردگارا، عمر زندان غیبت را بر او کوتاه کن و در ظهورش تعجیل فرما.

وینک هزار و صد و اندی سال است که پنجمین فرزند آن امام همام گرفتار زندان شده است و تنها روشنایی این عالمین غبار گرفته روشنایی نور وجود مهدی موعود است و بس!

برای انجام اوامر الهی که می آیم زمین، نمی توانم بی دیدارش بازگردم؛ گرچه دیدار او در این سجن غیبت ملال آور، برایم دشوار می آید؛

و او را می بینم که همیشه دست به دعاست از برای شیعیان؛ و او را می بینم که همیشه لب به استغفار گشوده برای آمرزیده شدن گناهان شیعیان؛

و او را می بینم که بیمار شده به بیماری شیعیان.

و او را می بینم...

هنوز ندای فرج خواهی، کم و بیش به گوش می رسد؛ همان زمزمه ی آشنا...

به امید اجابت...

به امید رهاییش از زندان...

(برگرفته از صلوات بر حضرت موسی بن جعفر علیه السلام).

ص: 75

- روزانه چه قدر مزد می گیری جوان؟

پسر جوان، چشمان درشتش را تنگ کرد و نگاهی به شما انداخت؛ لبخند را که دید، گفت:

- بیست سگه!

- با روزی پنجاه سگه، حاضری نزد من بیایی؟

جوان که نمی توانست برق شادی چشمانش را مهار کند، گفت:

- برای چه کاری؟

و شما، با آن آرامشی که همیشه همراهی تان می کرد گفتید:

- سخت نیست؛ یعنی برای تو سخت نیست!

شاه ماهی شکار کردن، کار همیشگی شما بود! به محض دیدن فردی با استعداد، دل تان نمی آمد رهايش کنید. با راضی کردن صاحب کار و کارگر، شده با پرداخت هزینه ای بیش از دستمزد معمول، جوان یا کودک با استعداد را می بردید برای آموختن! از دید شما، حیف بود

که آن همه استعدادِ فرزندانِ شیعه، در به دست آوردن پول تلف شود. پول تنها چیزی نبود که بذل می کردید به راه امامتان؛ شما با جامعه ای روبه رو بودید که حریق انحراف های فکری و اخلاقی، نسل جوانش را یک به یک در کام خویش ذوب می کرد و این در حالی بود که هرکس در هر گوشه ای، با پرچم ادعای اصلاح جامعه و هدایت جوانان به سوی حق و حقیقت، آنان را طعمه ی آتش و آذر می ساخت.

بعضی از طریق حکمت هندی و فلسفه یونان و بعضی از راه عارف و صوفی، مکتب های فاسد را تبلیغ می کردند و روی ماه اسلام را با برقع جهل و گمراهی و سیاهی انحرافات خود، می پوش پوشاندند و بدعت ها را به جای سنت صحیح به مردم می رساندند.

شما در آن ایام، خواب را بر خود حرام دیدید؛ آستین ها را بالا زدید و پای افزار آهنین به پا کردید! تالیف و تدریس و تربیت شاگردان و حضور در مجالس به جهت مناظره با مخالفان، تنها دغدغه تان شد.

دیری نگذشت که کاری کردید کارستان! مردم از شیر نهر آسمانی معارف علوی نوشیدند و در سایه ای که به دور از هرگونه انحراف و بدعت بود، بالیدند و بال و پر گرفتند برای پریدن در آسمان اطاعت از امامی که اطاعتش را پروردگار عالم بر همگان واجب ساخته بود. فرقه های بسیاری به دست شما قدم در راه هدایت گذاشتند و شیعه در پرتو روح خستگی ناپذیرتان سربلند شد.

شمع وجودتان به حق، برای همه سودمند و مفید بود. از دورترین مکان ها به شما نامه می نوشتند و گره مشکل می گشودند

و بهره ها می بردند. با این حساب، نامه نوشتن برای شما از سوی من، نوآوری محسوب نمی شود قطعاً!

دردم آمده شیخ!

اوضاع زمان شما، بی شباهت به عصر حاضر نیست. مارهای ساحران در زمان موسی بن عمران (علیه السلام)، در برابر هجوم افعی های رنگ رنگ انحرافات فکری، حشره را هم نمی مانند! عصای موسایی هم در کار نیست که افکار مردمان را از چنگ دیوان برهاند. این همان زمانی است که مردمان عصر شما، در تضرعشان به درگاه قادر متعال، نجات از آن را می طلبیدند.

شیخ؛ کتاب های تاریخ را باید از نو نوشت.

باید روزنامه های صبح در هر روز، درشت بنویسند: "بازگشت عصر جاهلی با تمام قوا!"

باید تلویزیون ها را خاموش نگاه داشت، اگر طاقتی برای دیدن اخبار جهان نیست! آدمیان، از هر رنگ و نژاد و سرزمینی که هستند، عدالت را خوب می شناسند، اما آورنده ی آن را نه! مردم بسیاری از کشورها شوریده اند؛ بدون چتر زیر باران گلوله می روند و باکشان هم نیست. و آزادی، تنها آرمانی است که فریادش می کنند؛ و اما فاصله ی آن آزادی که آنان می شناسند، با آزادی حقیقی، فاصله ی فرش تا عرش است! آن آزادی حقیقی که یگانه پرچمدارش، کسی جز وارث

تمام انبیا و موعود روزگاران، مهدی صاحب زمان نیست. باید به جای کشف سیارهای نو در راه شیری، فکری به حال

ص: 78

سیلی کرد که اعتقادات مردم را ویران کرده؛ باید فکری به حالِ بازماندگان زلزله ی بدعت ها نمود.

همه باید بدانند در پیمودن راه شناسایی جلو دار آن راه، از هر چیزی مهم تر است! این جا جایی است که باید خرج کرد؛ باید دقت خرج کرد! مگر نه این که روز محشر، هر کس با پیشوای خویش خوانده می شود (1)؟! پس، باید در بیل بُردهای نصب شده در اتوبان ها نوشت: در این درگاه که گه گه، که گه و گه که شود ناگه مشو با ناکسان همره، که ره چه می شود، چه ره!

و نیز باید ابتدای راه ها تابلو نصب کرد: "خطر مرگ جاهلیت در اثر نشناختن امام زمان!" (2)

باید جای جای شهر پوستر آویخت: "بی تقوایی واگیر دارد؛ مراقب باشید!"

باید اگر می شود در کنار کشف داروهای ضد سرطان، درصدد کشفِ "عوامل مفید شدن برای امام عصر" برآمد!

باید...

این ها که گفتم، ولوله ی جان من است در هر روز که چراغ سپهر، هویدا می شود.

ص: 79

1- (یَوْمَ نَدْعُوا كُلَّ اُنَاسٍ بِاِمَامِهِمْ...)، (اسراء / 71) یعنی: «روزی که هر دسته ای را با پیشوایان فرا می خوانیم»

2- اشاره به حدیث شریف نبوی: (مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفِ اِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مِيتَةً جَاهِلِيَّةً)

دلم می خواهد مرهم باشم بر این زخم هایی که سمند لجام گسیخته ی غیبت، هر روز به پیکره ی شیعه می نشاند، ولی راهش را نمی دانم.

راستی، شما چه طور این گونه مفید شدید و مفید لقب گرفتید؟! تازه این، بهترین لقب شما نبود؛ گونه ای که امام عصر شما را خطاب می کردند، در نوع خود بی نظیر بود. می ارزد هزار هزار شتر سرخ موی داد تا یکی از آن مدال ها، آویخته شود بر ردای آدمی! نامه های مشحون از الطافِ عنبرآگین امامتان، از سر تا ساقه، تایید شماست:

«این نام های است به برادر راست گو و درست کار و دوست مخلص ما؛ کسی که در یاری ما کوتاه ی نکرده و وفا را رعایت نموده است...» (1)

«این نام های است از سوی بنده خدا و آن کسی که پیوسته در راه او در حرکت است و هیچ گاه از مسیر حق منحرف نمی شود، به کسی که از حق الهام می گیرد و خود دلیل و رهنمای حق است...» (2)

«سلام و درود ما بر تو که یار و یاور حق هستی و پیوسته مردم را به راستی و پیروی از کلمه ی صدق راهنمایی و دعوت می نمائی...» (3)

«ای دوست مخلص و ای کسی که با ستم گران در راه ما مبارزه می کنی...» (4)

این ها غبطه ندارد شیخ؟ دارد؛ به خدا که دارد! کس اگر بفهمد

ص: 80

1- احتجاج طبرسی، ج 2، ص 603

2- احتجاج طبرسی، ج 2، ص 498

3- همان

4- همان

وقتی صاحب الزّمان، به کسی بگویند برادر راست گو، دوست مخلص، چه تاج مرصعی بر سرش بنهاده اند، گنج دنیا را رها می کند به دنبال این افتخار.

این ها که گفتیم همه ی علاقه ی پسر امیر مؤمنان (علیه السّلام)، به شما نبود.

از دست دادن برادر سخت است...

از دست دادن رفیق مخلص، پیر می کند آدمی را...

از دست دادن یار و یاور جانکاه است...

که از بزرگ ترین مصائب عمر طولانی، همین است؛ از دست دادن عزیزان!

چرا ما نمی فهمیم آن که یادش بهار دل هاست، چه طور توسن اشک، بر پهنای صورت می دوانند وقتی، برادر، رفیق و یآوری چون شما را از دست می دهند. چه طور صدایشان در دالان گلو می لرزد، آن گاه که می گویند: انا لله و انا الیه راجعون. چه طور در سوگ چون شمایی غمنامه می خوانند. چه طور دل تنگ تر از هرکس، در فراق عزیزی چون شما، خمیده قامت می شوند.

آن ابیات مملو از گدازه، تنها حکایت از آتش کوره دل می تواند باشد و بس! ابیاتی که آن قطب عالم امکان، آن سبب اتّصال ارض و سما، با سر انگشتان خویش، بر مزارتان نوشتند:

(ای کاش) خبر دهنده ی مرگ، خبر فقدان تو را نیاورد که روز مردن تو، برای آل محمد (صلی الله علیه و آله) و مصیبت بزرگی است

اگرچه تو در میان خاک های قبر پنهان شدی (اما) علم و دانش خدا پرستی در تو اقامت گزیده است (1) مهدی خوشحال می شد هرگاه تو از انواع علوم تدریس می کردی!

ایات بی نظیری است. گنجیدنش در خیال آدمی هم دشوار می نماید که چون اویی، از فقدانِ شما این طور مغموم شوند.

تازه تنها شما که نبودید شیخ؛ قبل و بعد از شما چه گونه قدم در راه گذاشتن یکان یکان بشر، دغدغه هر روزه ی او بوده و هست! دغدغه شاید خوب به تصویر نکشد دل نگرانی های آن پدر! را او نزدیک است که در این راه، جانِ خود بفرساید! و این، از اویی که آخرین وصی پیامبر رحمت است، انتظار می رود؛ پیامبری که اونیز از

دریغ ایمان نیاوردن آدمیان، نزدیک بود، جانِ شریف بفرساید! (2)

چرا حساسیتِ احساس ما به آن چه که باید، از دست رفته است شیخ؟ چرا دست بسته نشسته ایم تا جگر پسر صدیقه طاهره (علیه السلام) را باز، تکه تکه بر طشت ببینیم؟ چرا کاری نمی کنیم؛ بنی اسرائیل انگار، زیرک تر از ما بودند؛ دل شان بیش تر از ما به حال خودشان می سوخت؛ خُرد و کلانِ قوم را جمع کردند به جهتِ دعای جمعی و سر آخر، موفق شدند. توانستند دعایشان را تیغ کنند و پرده ی غیبتِ موسی را

ص: 82

1- ریاض العلماء ج 5 ص 177

2- (لَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ أَلَّا يَكُونُوا مُؤْمِنِينَ)؛ (شعراء / 3)، «ای رسول ما کوئی به خاطر این که آن ها ایمان نمی آورند می خواهی جان خود را از اندوه از دست بدهی».

بدرند! پس ما چه؟

تو می دانی شیخ، غیرت ما کجا رفته؟

وقتی کسی نامربوط می گوید به صاحبمان، می دانی چرا سکوت می کنیم و حال دفاع نداریم؟

می دانی چرا دشمن شیعه این قدر خستگی ناپذیر، از مال و جان و عمرش، مایه می گذارد برای خاموش نمودن نور خدا و ما هنوز کاری نکرده، خسته ایم؟

می دانی چرا ما خیال می کنیم، سند پرچم مهدویت، تنها به نام ما خورده است و امکان ندارد، بازپس ستانده شود؟

می دانی چرا درد آقای خود را نمی بینیم، نمی فهمیم؟

شما یار بودید برای او و امثال من، بار!

به شما فرموده بودند:

«باید در مقابل باطل و طرفداران آنان که جان مردم را به خطر انداخته اند، مقاومت کنی تا پیروان باطل را به ترسانی و بیهوده کاران را نیز به وحشت بیندازی که در نتیجه ی آن، اهل ایمان از مخدول شدن آنان خوشحال شده و تبه کاران غمناک گردند».⁽¹⁾

شما عمل کردید و من چه کردم جز کاهلی و سکوت و روزمرگی؟!

توصیه کرده بودند: «ما با شما عهد می کنیم که هر کسی از برادران دینی شما

ص: 83

(شیعیان)، که تقوی را سرمایه ی خویش قرار دهد، از فتنه های گم راه ظلمت خیز، در امان خواهد بود و اگر کسی برخلاف وظیفه رفتار کرده، از آن چه باید عمل کند بخل ورزد، مسلماً خسران و زیانِ دو جهان نصیبش خواهد شد». (1)

شما عمل کردید و در امان ماندید و من چه کردم جز گریز از تقوا؟!

گوش زد کردند:

«آن چه موجب جدائی ما و دوستان مان گردیده و آنان را از دیدار ما محروم نموده، گناهان و خطاهای آنان نسبت به احکام الهی است». (2)

من چه کردم شیخ جز انداختن هر روزه سگّه گناه، در قُلک آخر تم؟! فلکی که انداختن سگّه در آن آسان است و بیرون آوردنش دشوار.

معتقدم شما تنها در عصر خود مفید نبودید، شیخ مفید! اکنون هم می توان از شما درس گرفت. می شود خواب را بر خود حرام کرد و آستین ها را چون شما بالا زد.

باید همین امشب طرح پوستر را بزnm و با نستعلیق، درشت رویش بنویسم: بی تقوایی واگیر دارد؛ مراقب باشید!

باید همینک دست به کار تنظیم بروشوری بشوم با این عنوان: راه های مفید بودن برای امام عصر!

ص: 84

1- همان

2- همان

باید هم اکنون متن گزارشم را تنظیم کنم، با این تیتَر: بازگشت عصر جاهلی با تمام قوا!

باید سفیر آزادی شوم و یگانه منجی عالم را به هر آن که طالب آزادی و عدالت است، بشناسانم!

باید الان به شهرداری نامه ای بنویسم تا در ابتدای راه ها، تابلویی نصب کنند و بنویسند: خطر مرگ جاهلیت در اثر شناختن امام زمان!

بایستی...

نه؛ قبل از همه، باید آینه ای بگذارم مقابل هر چه هستم!

باید این بار، خانه ی تو هم پر دیدنِ دست های خالی خود را آوار کنم!

باید ساعت هوشیاری را کوک کنم روی... روی همینک!

بعد، پاسخ فرمول پیچیده ی غفلت را بنویسم و رویه روی تخت خوابم بیاویزم! بنویسم: از خود غافلم که از شما غافل شده ام!

آن گاه باید از صاحب خود عذرخواهی کنم به خاطر طولانی شدن کودکی ام! به خاطر غفلت هایی که تنها، از کسی سر می زند که نمی خواهد بزرگ شدنش را باور کند.

باید از آن پدر بخوام گرمای دستِ کریمانه شان را به خاطر سرکشی هایم، از سرمای شانه هایم دریغ نکنند...

باید بخوام برای اثر بخشی کارهایم، هم چون همیشه، پدرانۀ دعایم کنند...

ص: 85

و باید به درگاه خداوند دعا کنم:

خداوندا! به سبب طولانی شدن دوران غیبت او و قطع شدن خبرش از ما، یقین مان را زایل نکن و یادش را از خاطرمان مبر؛

انتظار و ایمان به او، یقین داشتن به ظهورش، دعا برای حضرتش و درود فرستادن بر او را از ما مگیر...

دل هایمان را بر ایمان به او نیروبخش، تا ما را به دست با کفایت او در مسیر هدایت، رهنما باشی...⁽¹⁾

آمین یا ربّ العالمین

ص: 86

1- فرازهایی از دعا در غیبت امام زمان (علیه السّلام)

این بارگرمه باز مکن، گرمه بزنی!

امانم را برید این دل شوره!

ازین بالا که نگاه می کنم چه قدر زمین تنگ به نظر می آید؛

چه قدر این چای ها تازگی از مزه افتاده اند؛

و چقدر کلاغ به جای کبوتر زیاد شده؛

و چه قدر دلم بهانه می گیرد!

بهانه، البته، بی ارتباط هم نیست با این ماه؛

گوش هایم هم همه ها را بی صدا می کنند برای ورود به خود! خب... تهران است و فوران هم همه هایی که گویی هیچ گاه افول نمی کنند... ماشین ها و ماشین ها و آدم های ماشینی!

گوش ها به این کار - همین بی صدا کردن صداها - عادت کرده اند!

و چشم ها نیز به دیدن چیزهای بسیاری عادت کرده اند؛ به دیدن می شی که به دندان ظلم گرگی دیده می شود، به دیدن چیزی که

ص: 87

در جایش نشسته است و به دیدن جای خالی چیزی که باید باشد و دیده شود اما... دیده نمی شود!

عادت کرده اند، ببینند و گیرند...

عادت... که البت، خوبش هم خوب است!

نگاهی می اندازم به قرآنی که روی میز و باز شده، خود گذارده ام، شقیقه ام تیر می کشد و آیه ای که خواندمش، عجیب، سرم را سنگین کرده؛ انگار هر چه بیش تر این چای را می نوشم، گلویم بیش تر خشک می شود... و دل شوره دل را مشوش کرده؛

به پنجره نزدیک می شوم و کنارش، روی صندلی می نشینم. این پنجره، هم به برخی کوچه های این ابر شهر اشراف دارد و هم به آسمان! روی صندلی کنار قاب پنجره که بنشینی، هم می توانی کوچه های عجیب با تکاپو را ببینی و هم غروب پریشان آفتاب را!

بعضی مردم خوشحالند؛

بعضی دو به دو سر رشته ی چراغ های الوان را به دست دیوارها و داربست ها می سپارند؛

بعضی مردم خیال می کنند که خوشحالند، پرچم ها را دو به دو می چسبانند به سینه ی پیشانی دیوارها و یا به سر زلف داربست ها!

بعضی مردم، این طور نشان می دهند که خوشحالند؛ چند نفر چند نفر، سفارش کیلو کیلو شیرینی شادی می دهند به قنادها!

بعضی مردم اما عادت کرده اند که این ایام خوشحال باشند؛ عادت کرده اند که تقویم را یک هفته این طرف و یک هفته آن طرف

این روز به شکوه پُر از ضربدر و علامت کنند...

و بعضی خوشحال نیستند؛

بعضی شان را خوشحالی مردم در این ایام، خشمگین می کند دهان بعضی شان با دیدن خوشحالی بعضی دیگر در این ایام به طعنه و تمسخر گشوده می شود!

خدا می داند در دل ها چه معرکه ای برپاست؛ پیکار دل های آنانی که شما را می شناسند و می خواهند و آنانی که شما را نمی شناسند و نمی خواهند و شاید، آنانی که شما را می شناسند، اما... نمی خواهند!

و من میان این ساحت و میدان، تکلیف خویش را روشن نکرده ام هنوز!

ریسه ای که روشنش کردند مرا از جدال با خودم کمی بیرون کشاند؛

خوب است؛ حال و هوای برخی کوچه ها را می گویم... حال و هوای برخی خانه ها را می گویم...

این وسط، من ناخوشم، پریشانم و دل شوره، امانم را بریده؛ یک رنگ بین همه رنگ ها کم است و من، حسش می کنم و این حس، آزارم می دهد!

مدام جای خالی اش، به سختی، چشم می زند! انگار گلوی این شادی ها خشک است، درست مثل گلوی من!

خوب است؛ یعنی حس می کنم که خوب است؛ یعنی، امیدوارم که خوب باشد! این خشک شدن گلور را می گویم و این

تشنگی مفرط را که بیش تر به استسقا می ماند تا تشنگی!

این که بفهمی دردت چیست، خوب است؛ یعنی، بسیار خوب است و من امسال، فهمیده ام که تشنه ام!

چشم هایم را کم فروغ می دوزم به چه گونه به زیر کشیده شدن آفتاب!... خورشید که دامن بر می چیند، این چراغانی ها شب را حسابی از تاریک ماندن خلاص می کنند و من، نام پُر هیمنه تان را روی دیوار، بهتر می توانم در رواق چشم خانه جای دهم!

پرچمی مزین به نام نامی صاحب عصر!

نام تان را در سرسرای سرم بلند فریاد می کنم!

تشنه ام و گلو بسیار تفلای آب دارد!

بدن را روی صندلی رها می کنم... این جا در این اتاق، فقط یک صندلی است و اما... بی اختیار بر می خیزم و صندلی دیگری را کشان کشان می آورم و رو به روی صندلی خود می گذارم؛ بگذارید خیال کنم می آید برای گفتگو با فرزندتان! شاید این خیال، وادارم کند معین کنم اهل کدامین سپاهم؟

آنانی که شما را شناخته و می خواهند؟ آنانی که شما را نمی شناسند و خب... نمی خواهند؟ یا... یا آنانی که شما را می شناسند اما نمی خواهند؟

سرم را به عقب تکیه می دهم و خوب سبک و سنگین می کنم! انگار همین دیروز بود، شعبان گذشته را می گویم؛ پلک بر پلک نخورده، باز از راه رسید!

یادم هست، شعبان سال پیش، بعد از آن همه تکاپو، کمر شعبان که به دو نیم شد و جشنی که برپا شده بود، چراغ هایش یک به یک رو به خاموشی گذاشت، جمع دعا می کردند، امسال آخرین شعبان بی او باشد که بر ما می گذرد؛ و من به جای آمین وقفه، آنی تأمل کردم و بر خود لرزیدم و بعد، آمین های دیگران بود که گوش هایم را به خود آورد و من نیز آمین گفتم!

این دیگر چه جورش است؟ درست که تأملم جز برای واهمه از خار دل آزارِ آلودگی خویش نبود اما، تأمل، تأمل است دیگر! دل شدگی این چیزها را بر نمی دارد؛

به خود اندیشیدن را نمی پذیرد.

مگر نه این که باید شما مقدم باشید بر خواسته هایم؟!...

پس من با شما و یادتان کجای روزمرگی ام را رنگ بخشیده ام؟! در دعایی که می کنم برای فرج شما که بی تعارف، غالباً ترنم موزون و مبارکی است که از برای تیمن و تبرک مناجاتم ساخته ام؟

در تصمیماتی که بیاندیشیدن به شما می گیرم و مولا هم صدا می زنمتان و حال آن که می دانم مولا یعنی همه چیز؟ یعنی تصمیم گیری، بی به او اندیشیدن باطل، هیچ بی ارزش؟!...

من انگار تنها شما را می شناسم؛ و آشنایی ام با شما به دورترها بر می گردد؛ آن قدر دور که نمی توانم تاریخش معین کنم؛ آشنایی ام با شما و حضورتان شاید از کودکی و از هوایی که در منزل ما استشمام می شد، آن هم به عطر یاد و

نام آل طه، عبور کرد و در نهان خانه ی قلبم پاگیر شد.

نمی دانم؛ همین قدر می دانم که حکایت این تاج آشنایی، حکایت گنجی است که نابرده رنج به دستم رسید!!

اجازه می دهید پدر صدای تان کنم؟ گر چه می دانم شما تا بوده، پدری را خوب بلد بوده اید و من ناخلفی را خوب؟

یک امروز، امروز که نشسته ام برای سخن گفتن با شما، بی لیاقتی ام رانیدید بگریید!

آری... من خوب بلدم از بی لیاقتی ام خجالت نکشم، خوب بلدم از کنار مظلوم سیلی خورده بگذرم و بگویم: «آن گاه که آمد، همه جا گلستان می شود» و کاری نکنم؛

خوب بلدم خواسته ام را که برآورده نکردید - آن هم به مصلحتم - زبانم لال، از شما عصبانی شوم؛ خوب بلدم...

چه قدر سخت است! راستی، شما می دانید وقتی قرار است با جانِ عالمیان صحبت کنید و صحبت هم می کنید، اما صدایش را نمی شنوید. چه قدر سخت است؟... چه می گویم حتماً می دانید!...

غم شما مگر یکی - دو تاست!؟

چه قدر شهرهای کدر و غبار گرفته ی ما را می نگرید و اشک می ریزید؛

چه قدر چشم امید شما به دست های شیعیان است که بالا روند و از سوز دل فرج را بخواهند و شما را بخواهند و شما را بخواهند؟

و چه قدر امیدتان نا امید می شود!

و چه قدر جلوی چشم تان راه رفته ام و بد کرده ام و چشم های شما را به گودی نشانده ام؟

و چه قدر سرتان به درد آمده است و کسی نبوده، یک لیوان آب به دست تان بدهد؛

و چه قدر در این سال ها لحظه به لحظه ی بزرگ شدنِ امثالِ من، صبر شما را به چالش کشیده؛

چه اندازه به راه کشاندن یا در راه نگاه داشتن ما شما را تن آزرده کرده و دم نزده اید به شکوه، که فقط دعا کرده اید و دعا کرده اید!

و چه میزان بغض در گلوی تان استخوان شده و چه قدر حال شما را نپرسیدم و حال مرا نگران بودید؛

و چه قدر سنگ از جلوی پاهای مان برداشتید و ما به حساب پخودمان گذاشتیم؛

و چه اندازه آب رو با نام شما کسب کردیم و زندگی بهم زدیم، و چه قدر برای سلامتی تان صدقه نگذاشتیم و دعا نکردیم و شما لبخند زدید و سلامتی تان را دعا کردید؛ چه قدر... چه قدر...

و چه قدر این سال ها و غم ها طولانی شدند!... سال ها از پی سال ها... چندین سالی است که رسیدن سالروز تولّد، ته دل را چنگ می زند به عوض شادمانی؛ شیپور می نوازد که وقت، تنگ است؛ هر تار موی نقره فام که ظاهر می شود نیز، رسول جدیدی با همین مدعاست؛

حال، یکی - دو سالی است که فرا رسیدن سال روز تولّد شما،

همین غم را بر دل می نشاند و ته گلویم را سخت می سوزاند!

یک سال دیگر هم گذشت و من، هنوز نتوانستم تکلیف را با خود روشن کنم!

این آیه... این عبارتِ مصحف، عجیب روح را درد امانش می فشارد و عجیب خسته ام؛ خسته ام از این ارتباط بی پیشرفت؛ خسته ام از این ریسمان آشنایی هیچ کوتاه نمی شود تا سر را به زیر پای تان بکشاند!

چشم را باز می کنم و به صفحه ی کلام الله که هنوز باز است می نگرم:

(بگو به من خبر دهید اگر آب مورد استفاده ی شما در زمین فرورود کیست که برای تان آب گوارای آشکار بیاورد؟! (1))

و می بندم؛ هم چشم را و هم مصحف را!

آب گوارا؛ از پدر مهربان تر؛ از رفیق شفیق تر! خسته ام از این جنون که در این گاه که سخن می گویم با شما،

و تمام حجم اتاق را پر کرده است اقتدار حضورتان،

و تمام حجم اتاق را پر کرده است لرزش من، خواهش من اتاق را پر کرده است شفقت پدرانه ی شما که دست بنشانید بر سر به خاک بنشسته ای چون من،

و تمام حجم اتاق را پر کرده است حسرت شما که معصیت تن و جان من مانع است بر این التفات شما،

ص: 94

1- ملک، 30: (قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ).

و تمام حجم اتاق را پر کرده است عطش من، عطش من...

خسته ام از این جنون حجم اتاق!

ماء معین، کی برطرف می شود این تشنگی من و تشنگی عالم! ریسمان رابطه ام با شما، برای کوتاه شدن فقط یک چاره دارد؛ این بار نمی خواهم گره باز کنید برایم!

شما را به حقیقت هدایت قسم، گره زنید این بار به این ریسمان که هر گره، لاجرم، کوتاهش می کند این رشته را!!

حضورتان را در این اتاق حس می کنم و تمام حجم اتاق پر شده از... نه، بگذارید رها کنم این پابند کلمات را! بگذارید خوب و عمیق حضورتان را نفس بکشم و چه طور می توانم بی شما نفس بکشم؟ کجای عالم اربابی، چنین عفو پیشه یافت می شود که به عوض اربابی پدری کند و بنده نوازی؟!

خسته ام از این ارتباط بی پیشرفت، از این بی تفاوتی، از این جهلی که عظم را پرده پوشانده! از نچسیدن طعم داشتن شما! از سعی ای که انگار نمی خواهد بیش تر شود تا صفا و مروه یک جا بگذرد و نوبت به تقصیر برسد!

این طور نمی شود؛ باید دستی بجنبانم؛

باید رنگ این همه اضطراب شما را، رنگ این همه شفقت شما، پدری شما را، بزنم به دیوارهای خانه ام، زندگی ام؛

و نپسندم عطر حضورتان با رایحه دیگری تعویض شود؛

و ازین به بعد بدانم که چرا چای ها از مزه افتاده اند؛

و بدانم که چرا کلاغ این قدر به عوض کبوتر زیاد شده؛

من باید بدانم دلم چرا شور می زند؛

باید بدانم جای خالی حضور رسمی شماست که چشم را می زند!

باید بدانم، انتظار بیش از همه، برای شما جان گسل است؛

اعتبار عالم، این بار برایم گره باز مکن، گره بزن!

ص: 96

چشمان بی اختیار، کمر همت به کاویدن تو بسته اند. اندکی ماه را خیره می شوم و لختی بعد ستارگان را. دیگر، این روزها، سیاهی شب، وحشت زده ام می کند بی تو! اختران هم در به درازا کشیده شدن انتظار دولتت رمق نور افشانی ندارند.

سرگشتگی و پریشانی ام درست، کاروان گم کرده ای را می ماند که ملتمسانه در پی ساریان خویش است.

باز، جمعه ای عبور کرد! شعبان، از نیمه می گذرد و شب نیز! گوش که فرا می دهم، استشمام که می کنم، صوتِ محزون دعا، گوش دل را می فشرد: الهی عظم البلاء...

این نه فقط جمعه های غیبت اندود تواند که از پی هم می دوند و می روند که روزهای عمر ما را هم به شمارش بنشسته اند. دیر نیست که ما هم ملحق شویم به کسانی که می گفتند: رخسار جوانی مان را گرد پیری بنشست و نیامدی! آنان از این دنیا رخت بر بستند و دنیای وجود

ماه‌م رو به زوال است و تو، هنوز نیامدی؛

عزیز عالمین! چون و چرا نمی‌کنم، نه! این را نگذارید به حساب گلایه که از خودتان آموخته ایم شکوه نکردن و چرا نگفتن در کار پروردگار متعال را!

این را بگذارید به حساب دل‌تنگی. دل‌تنگی از عبور این لحظه‌های خاموش بد عبور! از سردی سرمای غیبت! دلتنگی از نشستن قطره‌های طراوت رحمت بر تن ترک‌خورده محتاج‌مان! من، از وحشت این زمانه پرسالوس و نیرنگ، از نبود ظاهری پناه‌گاه امن، هراسناکم و دلتنگ.

دل‌تنگیم چون بارها محکوم شده ایم به جرم خواندنتان! محکوم شده ایم به خواندن شمایی که دیده نمی‌شوید با چشم سر همگان!

هر بار که دشنه طعنه جانم را دریده، عاجزانه دلم می‌خواهد، نگاه کاوشگرم شما را در نقطه‌ای، گوشه‌ای، بکاود و به طعنه زننده، نشان‌تان دهم. دلم می‌خواهد همان لحظه خود را به او بنمایید. هموکه طعنه می‌زند! اما... اما این طور نمی‌شود.

طعنه زننده، پوزخندی می‌زند و می‌رود و من که باشم که گله کنم.

شاید صلاح شما، این سیل اشک و این تکه‌های دل من باشد، شاید!

به خداوندی خدا یقین دارم شما نیز دل شکسته می‌شوید از

من با یاد شما ی شه استواری، آرام می گیرم و اما شما!

نمی دانم چه شده؛ نمی فهمم چرا این روزها، این روزها که نام شما بیش تر برده می شود، بیش تر نگرانم، بیش تر پریشانم. پریشان از مردمان ناسپاسی که هر سال، با پشت سر گذاردن ایام شعبان، یاد و خاطره شما را نیز به شعبان می سپارند تا سال دیگر از پس رجب، آنان را دوباره سلام گوید.

چه گونه فرزند بدین سادگی پدر را فراموش می کند. چه ساده پدری چون شما را اعتنا نمی کنند! پدری که یک لحظه غفلتش از ما نابودی مان را در پی دارد. و اگر ایستاده ایم، توان ایستادن را از دل نگرانی های او وام داریم.

به خورشید آن هنگام که در هم پیچیده می شود سوگند که شما، می بخشید و باز توان ایستادن را بی محابا می فشانید!

باید فریاد کنم، آیا بزرگ واری هست که کنار بزرگواری تان، یارای قد علم کردن داشته باشد؟! شگفتا! هر چه فرزندان مهتران از شما بی دورتر می شوند، شما در هنگام بازگشت گشاده تر در آغوش می کشیدشان!

هر چه جسارت ما بیش تر، شفقت شما افزون تر!

خدا به شما خیر دهد که هر چه بار غم بود به دوش کشیدید از برای ما. شما برای هم دردی، منتظر داغ خوردن بر دل کسی نیستید؛ شما، دل سوزتر از این حرف هایید. به محض آن که چادر غم، دل

ابن البشری را سایه بان گشت، یا این که لبانی لرزید و اشکی فروفتاد، شما به هم دردی آن جابید، قبل از آن که شما را بخوانند یا بخواهند!

ای تمام استواری آسمان و زمین، از غم تان بگویم یا صبرتان؟! شما اسوه صبرید یا ایوب؟

ایوب را غم چند فرزند به پیری نشانده و اما شما، هزار و اندی سال است که مفیدها می پرورانید و صدوق ها و آن هنگام که چون شما پدری به این چنین فرزندان دل بسته شد، مرغ مرگ از مکمن خویش سر بلند می کند و می برد آن ها را به سوی وعده حق!

و شما آن ها را خود، غسل می دهید به اشک چشم، خود تجهیزشان می کنید با تربت جدّتان حسین (علیه السلام) و تلقین شان می دهید با صدایی مرتعش از غربت تنهایی!

آن هنگام که همه مزارها را ترک می گویند؛ تازه، نوبه به قرائت غمنامه شما می رسد. می نشینید بر سر حفره ای که میوه ای از میوه های اهتمام شما در پروراندن شیعیان را در خود فرو برده. و ناله تان، گله از تاراج دوستان می کند.

این ناله فقط این جا نیست که بر می خیزد. مفیدها و صدوق ها که جای خود دارند، شما برای ایستادن تک تک ما در جایی که هستیم، قدم به قدم، آموزش مان دادید قدم برداشتن را.

به ازای هر سن گر فتح شده که ما پس می دهیم، به ازای هر قدم که به عقب بر می گردیم، شما آه می کشید و صبر می کنید و دوباره، توان راه رفتن می دمید در جان بی مقدار مان.

باد، آتش پا، خبر آتش دان آتش گرفته دل تان را در گنبد لاجوردی آسمان می پیچاند. نوح نبی (علیه السلام)، خبر باد را می شنود و خجل می شود به راستی! خجل می گردد از یاد آن روزهایی که گمان می کرد، سخت ترین تکالیف بر او امر شده. آن هنگام که دانه های خرما را در دل زمین می کاشت و روزگاران چند صبر می کرد تا این دانه ها درختان تنومندی شوند و فرج فرار سد. آن گاه باز امر می شد به کاشتن دانه میوه های همان درخت ها و فرج، برای باقی ماندن یاران حقیقی، باز به تأخیر می افتاد.

نوح نبی (علیه السلام)، گمان می داشت، سخت تر از این صبر و رنج نمی تواند آمده باشد و یا حتی بیاید!

اگر آن، صبر بود که بود، اگر آن رنج بود که بود، بلندای آن حتی نمی توانست به حضيض صبر و رنج شما برسد! چرا که نوح، نخل هایی که خود پروریده بودشان، با دستان خویش به خاک نمی سپارد، اما شما این روال را رنج می کشید.

مهدی آل رسول، دعا می کند از برای پا به دنیا گذاردن شیعه، لحظه به لحظه مواظبت و ملاحظت می کند از برای قد کشیدن شیعه و دست آخر، خود به گرده می پذیرد خاک سپردن شان را!

اکنون، این، صبر است که زانو زده در مقابل حجت محض زمان!

چه کار می کنید مولا با این همه، رنج و صبر و صبر؟! رسول را می خوانید؟ نه، خدا را گواه شما دل تان نمی آید؛ شما دل تان نمی آید

داغ دل شان را تازه کنید که ایشان از خیلی پیش ترها، شاید حتی قبل از آن زمانی که مصطفی شوند، انتظار می کشیدند از برای به سر دوران سیاه غیبت شما!

فدای دل تان شوم نه؛ شما دل تان نمی آید بزرگ وار! رسول، به اندازه بی اندازه خویش، از نامردمی غصّه خورده و این را فقط شما می دانید در روی زمین.

رحمةٌ للعالمین، نور چشم رحمةٌ للعالمین، انگار می کنید استخوانِ صبر و بغض، «باید» گلوی تان را هم راهی کند؛ خار غیبت، باید چشم تان را میهمان شود. شما پسر فاتح بدر و خیر و حنینید!

شالوده شما، صبر را خوب می شناسد! شما مهار می کنید غریو تنهایی دل تان را! شما مانده احسانتان را باز، می گسترانید! چه می گذرد بر ما؟

آن قدر به تاریکی و ظلمت دل خوش کرده ایم که آفتاب پشت ابر، دل غمینمان نمی دارد؟

آن قدر دور از حقیقت دست و پا می زنیم که دست و پای به زنجیر غیبت بسته شده اش، دل مان را نمی لرزاند! چه می گذرد بر ما؟

می شود نفهمیم که چه طور دندانِ صبر بر جگر طاقت می فشرد تا برسد روزی که رخصت برخاستن بگیرد؟

می شود نفهمیم چه طور ذره ذره آب می شود در این غم غربت غیبت؟

به خدا که او رنج می کشد از این اندکی که گفتم و آن همه ای که واگو نکردم. نه یک سال، نه ده سال، بلکه او هزار و اندی سال است که رنج می کشد.

بس نیست این همه غفلت از او؟ او که لحظه ای غافل نیست از ما؟

آیا خار به چشم خلیدهای نیست که چشم من در این درد هم راهی اش کند؟

آیا یاوری نیست که در تداوم گریه هایم با او هم آوا شوم؟

یابن النباء العظیم؛ فدای تان شوم، به خدا که رنج کشیدن تان، رنجم می دهد؛ آب شدن تان آبم می کند.

خدا خیر عطای تان کند که هر چه بار غم بود به دوش کشیدید از برای ما!

تمام جان مان فدای یک آن جلوتر افتادن ظهور...

فدای یک آن جلوتر باز شدن بندهای این غیبت پر غصه...

تمام جان مان، فدای یک لحظه آرامش تان!

کفش هایم را درآورده بودم. دلم می خواست، نرمی دانه های شن، تا مغز انگشتان پایم رسوخ کند!

شانه هایم نشیمن گاه کوله باری بود پر از شور، پر از شوق! شوق جوان گشتن و یافتن. حس زیبایی که اگر بی نصیب از تجربه های از پیش آزموده شده باشد، منتهی به ناکجا آبادی اسفبار، خواهد شد.

عجیب معجونی است این احساس سرکشی.

رقم سنّ آدمی، آن گاه که از چهل می گذرد، دیگر وقتی نیست برای چشیدن این معجون! دیگر فرصتی نیست برای اصابت سر به سنگ تجربه ی نا آزموده!

انسانی که چهل و اندی زمستان، نمی گویم بهار، چهل و اندی زمستان را با سرماهای استخوان سوز گذرانده، دیگر بهانه اش برای نفهمیدن مقبول نیست! من جوان بودم و سینه ام از حرارت نادانی و خودرایی می سوخت؛ آنانی که سنی گذرانده اند و تازه می خواهند

راهی را که من رفتم و به معجزه ای نجات یافتم، بیمایند، برایم تعجب آورند.

بگذریم؛ می گفتم... من، جوان بودم و گوشت، رام نصیحت هایی که می شنید نبود. قصد داشتم، بی دلیل راه، خود بیابم آن چه را که به زحمت به دست می آورند با راهنما!

جزیره ای در اعماق اقیانوس که گنجینه ای از معرفت خدا در آن نهفته است.

آتش پا و بی قرار، به راه افتاده بودم و حال، دستان نرم دانه های شن، انگشتان پاهایم را به نوازش نشسته بودند. غرق در لذت این لطافت بودم که خورشید نارگون، میانه آسمان را نشانه رفت و تمامی نرمی شن ها را به دم آتشینش گداخت!

پاهایم دیگر سرمست از آن شن های ابرگونه نبودند؛ بل، تنها چیزی که دریافت می کردند، تفتیدن بود و بس! این شد که باز، کفش ها را به پا کردم و بیش از این گردش در ساحل را جایز ندانستم.

خود را به آغوش زورق کوچکم و زورقم را به آغوش آب سپردم و سفر آغاز کردم...

رفتم به جستن جزیره ای که گنجینه ای از معرفت خدا در آن نهان شده. آن هم بی راهنما و در اقیانوسی پر خدنگ.

آبی آب، چشمم را می نواخت. آن قدر آبی که گویی انعکاس گنبد لاجوردی آسمان را در خود محبوس کرده. اقیانوسی به ظاهر آرام و در باطن مخوف. چونان شیری که با که با صبر، طعمه ای را انتظار

کشد!...

دو سه روزی بود که ره می سپردم. آذوقه و آبم رو به رو به تمامی داشت! اضطراب، سلطان جانم شده بود که از دور چیزی را دیدم؛

چشمانم حریصانه، تصویر را کاوید؛ شناختم! جزیره ای بود ساکت و سبز؛ جذبه ی زیبایی اش، توانی نو در بازوهایم آکند. با سرعت پارو زدم و قایق را به جلو راندم.

اکنون جزیره با تمام زیبایی اش رویه رویم ایستاده بود. اندیشه کردم، این همان است که در دل گنجینه را مدفون کرده. این بود که بلند فریاد کردم: یافتمش!

و من، با اشتیاق پا، در جزیره گذاردم؛ اما دریغ که خوشحالی ام به اندک زمانی مبدل به وحشت شد! پا که بر سینه ی جزیره گذاردم خوی بدسگالش را آشکار نمود. از دور چونان الماسی در برابر فروزش خورشید بود، هر گوشه به رنگی، ولی از نزدیک، تکه شیشه ای بیش نمی نمود؛ خشن و برّان.

پای رفتنم را خراشید و قطره های خون، سند آمدنم شد بر گستره ی دل فریش. ظاهرش انبانِ خدعه بود و به اشتباهم انداخت. جزیره، آهن دلی بود بی رحم که قصد داشت، جان و جسم و اعتبار را یک جا ببلعد.

وحشت، چادر سرد و تاریکش را به زور بر سرم کشید. هر آن، منتظر تمام شدن کار بودم...

خاطره ای در وجودم مدام امیدم می داد... خاطره ای کهنه، از

آن زمان که انگشتان مادر لا به لای موهایم می خلیدند و صدای نازک تر از آلاله اش گوشم را طنین انداز می شد که ای دل بند، هنگامه ای که در ماندی، صدایش بزن.

این خاطره آن قدر برایم رنگ باخته بود که یادم نمی آمد، آن که بود که باید صدایش می زدم و مدد می خواستم.

چند بار قصد کردم که فراموش کنم و راه حلی بیابم برای نجات یافتن از چنگال جزیره اما، عاجز که می شدم، به ناچار باز به درون خود باز می گشتم و بدان خاطره. اسمش بالاخره در خاطر من نیامد. این شد که در دل گفتم: تویی که نمی شناسمت!

و بعد با فریادی بلند، جمله ام را ادامه دادم که: کمک!

درخواستم هنوز از لبانم خارج نشده بود که خود را در زورق یافتم... او نجاتم داده بود. نه فقط آن بار!

می گذرم از تمام راه هایی که در آن اقیانوس حیرت، رفتم و گرفتار شدم و باز، نومیدانه دست نیاز به ریسمان نام اوپی زدم که نمی شناختمش.

هر جا که به نظرم رسیده بودم رفته بودم! هر جایی را به دنبال حقیقت سر زده بودم اما هر چه بیش تر جسته بودم آن گنج معرفت را کم تر یافته بودم.

عقل نازک اندیشم که آن همه بد و افتخارم بود، نه تنها دستم را نگرفت، بلکه حلقه ی تنگ گرداب گم راهی را، دقیق تر برگردن جانم

آویخت. دانسته بودم که با تکیه بر این کم مایگی ام و به تنهایی، نمی توانم حقیقت را جست جو کنم اما، دست بردار نبودم. از طرفی، هر بار که نزدیک هلاک بودم و او نجات داده بود مرا، نامش در هاله ای از ابهام، بیش تر، ذهنم را اشغال می کرد.

دل نگرانی های لحظه به لحظه اش را حس می کردم اما قدرشناسانه، نادیده می گرفتم شان.

دل، اکنون به دو نیم شده بود؛ نیمی، هم چنان خودرای و مغرور، دست از هدفی که به خاطرش این سفر پر مخاطره را به جانم خریده بود، بر نمی داشت و نیمی مخفیانه و با شرم به دنبال او نمی داشت گشت. جدال این دو جبهه ی درونی، طولی نکشید؛ به ظاهر نیمه ی اول پیروز شد و من باز، به جست جویی بی حاصل و پُر خطر ادامه دادم...

پیشان حواس، پاروها را به حرکت وا داشتم و اطراف را کاویدم. هوا، نم نمک رو به سردی گذاشت! ابرها، آسمان را آوردگاه نبرد خود کردند. شمشیرهای آخته ابرهای سیاه که بهم خوردند، آذرخشی رعب انگیز، گوش فلک را کر کرد! در این چند روز سفر، از نا آرامی های دریا بسیار تجربه اندوخته بودم اما، این طوفان، طوفانی دیگر بود.

انگار کسی با شلاق سهم گینش، دریا را حد می نواخت که این طور آب به خروش و فغان درآمده بود. دلم آشوبناک شد؛ گیج و مبهوت شدم؛ دریا تا بدان لحظه، این چنین وهمناک در نظرم جلوه

نکرده بود. تا خواستم بفهمم که باید چه کنم تا نجات یابم، یکی از آن ضربات رعب آور به بدن قایقم نشست و آن را به دو نیم ساخت؛

من در میان دستان موج های شرور جا به جا می شدم...

ریه هایم آرام آرام، آب را به جای هوا تنفس می کردند...

چشم هایم داشت بسته می شد... مرگ از سایه هم به من نزدیک تر شده بود...

زهر بی رحم نومیدی و یأس، رگ هایم را نیز خشکاند...

تمام زندگی نافرجام و پر از اشتباهم، قطعه قطعه از تاریک خانه ی ذهنم بیرون می جست؛ و تنها آن جا بود که توسن مغرور عقلم به زانو درآمد و اشتباهش را معترف گشت.

پیمودن راهی چنین پُر مخاطره، بی یاری راهنمایی یاور، اکنون، برایم ابلهانه می نمود.

هر بار که راهی را به انتخاب خویش و خودسرانه رفتم و درمانده شدم، از مساعدت کسی بهره مند گشتم که نمی دانستم کیست. کسی که هر بار، من اشتباهم، شکستم و غمم را یک جا به دوش گرفته و برخاسته بود تا در من نیروی برخاستن بدمد!

او مرا چون طفلی حراست می کرد و من بی توجه به مهربانی اش، خودسری می کردم. صد حیف که قدر ندانستم و باز عصیان گرانه تاختم و اینک آخر راه است...

مرگ پيله اش را آرام، دور بدنم طواف می دهد و صدای آب گوشم را پر کرده...

باز خاطره ی غبار گرفته ی درونم، رنگ گرفت.

به خود فشار آوردم که این بار اسمش را به خاطر آورم؛ نام اوایی که نمی شناختمش!

نتوانستم؛

دوباره سعی کردم اما باز نتوانستم!

رمقی برای اندیشیدن و کاویدن دوباره دیگر باقی نمانده بود.

هشت پای یأس و نومیدی، برجانم چمبره زده بود.

چند باری بی رمق خدا را صدا زدم و هر بار که مدد خواستم و روی بدین سو و آن سو گرداندم چهره ای دیدم؛

همو که بعدها دانستم «وجه الله» خوانندش!

چهره ای به غایت در شکوه که برق نگاهش، روشنائی افلاکیان را کفایت می کرد.

چهره ای به غایت مهربان که مهربانی وجود لبخندش، هزار هزار حاتم طایی را به گرنش وا می داشت.

با خود اندیشیدم وقت تمام شده و این، جهان باقی است که تو آن را سلام می گویی...

در همین اثنا صدایی شنیدم به نازکی صدف ها در گوشم که انگار می گفت، دوباره سعی کن؛ صدایش بزن... به نام...

و نامش را برایم زمزمه کرد؛ نام اوایی که نمی شناختمش!

چنگال این نیروی تازه، لبان خسته ام را به زحمت باز کرد؛ صدا را با قلاب امید، از انتهای گلویم بیرون کشاند؛ با صدایی که زیر آب

صوتی نداشت، صدا زدم: یا صاحب الزمان!

همان چهره را دیدم، این بار تماما!

مردی سرو قامت با شولایی به شکوه دریا!

ملاحظت تبسمش، بازار تمامی شکوفه ها را یک باره کساد می کرد...

آخرین چیزی که در خاطرم ماند، همان طعم شیرین آن لبخند بود...

این بار داغی دانه های شن، بدنم را تفتانند! گرمی شان، پوستم را به تقلا وا داشت... نجات یافته بودم... باز هم او...

اکنون روزها از آن تجربه ی تلخ، لیکن با پایانی شیرین، گذشته! و حال، اویی که نمی شناختمش، می شناسم.

اویی که آن هنگام که وجودم بستر طوفان مغرور بلاهای غیبت شد، چونان زورق بانی ماهر، عنان اسب سرکش طوفان را به اشارتی در دست گرفت.

اویی که چون سفینه ی نوح، از هلاک نجاتم بخشید.

همینک در ساحل انتظارش نشسته ام و به او می اندیشم؛ اویی که دریای وجودش همیشه آرام است؛ آرام و آبی و پر حیات و همگان، دیر زمانست که ساحل غیبتش را می پیمایند و هر زمان سنگی مانع از راه پیمودنشان شده، این تنها و تنها او بوده که موجی از کرامتش را فرستاده تا سنگ را در اعماق دریا ته نشین کند!

هر از گاهی از دل دریایی اش، برون می آید درهایی به درخشندگی مفیدها و صدوق ها، تا نور زهره گون زهرایی شان، راه را

برای آن هنگام که مسیر را درست نمی بینیم و وحشت تاریکی، وجودمان را لباس پوشانده، روشن کند.

او می شناسد ما را؛

یک به یک مان را؛

و خیرخواه است چونان ابری که حتی بی ملاحظه ی بایر بودن زمین، می بارد و آباد می کند.

رقم سن آدمی، آن گاه که از چهل می گذرد دیگر فرصتی نیست برای اصابت سر، به سنگ تجربه ی آزموده!

باید دست جنباند؛ باید قبل از در افتادن به اضطرار، اویی را که می شناسد مان بشناسیم...

ص: 112

خدا و نزل، عالمی، بی تاب او شده!

گلوی آسمان را انگار چیزی می فشرد، هر روز تنگ تر و تنگ تر؛ آن قدر تنگ، که اغلب اوقات، بغض خود را هم رها نمی تواند بکند آسمان؛ و اینست راز این که کم باران شده ایم!

زمین انگار، تحملش تمام شده از تحمل وزن خاکی صفتان که مثل بیمار محتضر، این قدر به خود می لرزد و یا این که آن قدر دلش پر است که آن طور که باید، گیاه را در دل نمی پروراند!

گویی خاکستر پاشیده اند بر این کره خاکی، که بیش از این هم نمی توان انتظار داشت از زمینی که در آن آتش می کارند و خاکستر درو می کنند!

و دل ها؛ دل ها انگار بی کس تر از همیشه اند.

زمین خوب به خاطر دارد؛ آن وقت که بعضی از ایام فرستاده ای از جانب پروردگار، غایب می گشت از قومش بواسطه کارهای ناشایست شان، دل ها بی کس می شدند؛ دل ها، دل دل می کردند، به فکر

می افتادند! به فکر می افتادند، از غم بی کسی شان بشکنند، تا شاید اشکی بلغزد برگونه، دعایی برآید از سینه! شاید فرجی شود؛

و دل ها با شکست نشان، فرج را رسانده بودند تا به حال؛ اما حال، عصر، عصر غریبی است! سیاهی شوم غیبت، خود را به زور، سایه سر همه کرده. باز هم اعمال ناشایست ساکنان زمین که بالا گرفت، حجتی از حجج الهی غایب گشت از دیدگان.

حجت که چه گویم تنها بازمانده خاندان رسالت!

آخرین بهانه لطف خدا بر مخلوقات.

عالی تباری از عشیره علوی؛

گوهر صفتی از گران سنگ ترین خاندان!

مهربانی که نوح (علیه السلام)، عمری بس عمری بس دراز کرد تا نشانه ای بر دیر زیستی اش باشد.

صالح (علیه السلام) از میان قومش غایب شد تا آیندگان غیبتش را باور کنند.

یوسف (علیه السلام) به زندان گرفتار آمد تا شریک غمش شود در زندان غیبت.

موسی (علیه السلام) پنهان از چشمان پلید دشمن به دنیا قدم نهاد تا نشانه ای بر تولّد پنهانش باشد.

درباره مسیح (علیه السلام) اختلاف بسیار شد تا معلوم شود که اختلاف در مورد او، دلیلی بر بودن اوست!

خضر (علیه السلام) از آن رو تاکنون زنده است که مونس تنهایی اش باشد.

وینک آن بزرگ مرد، آن تنها وارث تمام جهد پیامبران و آن صاحب عصر، پنهان شدست از دیدگان!

دل ها، سال هاست از پس غیبتش، آن به آن بی کس تر و بی کس تر می شوند و انگار، اکنون، دل ها بی کس تر از همیشه اند. این بار شاید بیش تر و بیش تر از بارهای پیشین، دعا و آه بهم گره خورد و آمیخت و بیرون آمد از کنج سینه اما غیبت او به سر نیامد که نیامد.

امتحان جماعت آفریدگان این بارگویی تفاوت می کند و این امتحان طاق سوز، کی به سر خواهد آمد، خدا می داند...

ظلم لحظه به لحظه ریشه دواند در جان زمین.

همه، خواستند حضورش را، اما وقتش نرسید.

دل ها بهم گره خورد، دست در دست یک دیگر گذاشت.

هر دل به زبانی، زبان خویش گرفت و همه، خواستند حضورش را اما وقتش نرسید.

هجوم ناله ها بالا گرفت؛ غریو فریادهای انتظار گوش فلک را کر کرد.

اما ریشه های نگون بختی، هر آن، با شتاب افزون تری از نیایش ها، می خشکاند و ترک می داد، چهره همگان را!

اکنون، دل ها، بی کس تر از همیشه اند؛ دل ها، دل دل می کنند؛ به فکر می افتند تا از غم بی کسی شان بشکنند، تا اشکی بلغزد برگونه، دعایی بر آید از سینه.

هر قومی به امیدی، امید نجات...

هر رنگی به نیازی، نیاز به منجی...

هر کس به طریقی و طریق همگان، اینک، دعاست به درگاه توی بی نیاز محض!

دعایی که از پس آن دل بشکسته و اشک فرو غلتیده می آید دعایی که اگر تعجیل نکنی در پاسخش تشنگی قلب زمین و زمان را می پوساند و می خشکاند!

بارالها! تو بهتر از همه می دانی. همه، از هر فرقه ای که هستند، انگار رایحه او مستشان کرده؛

همه انگار التهاب دیدن لبخند پدرا نه اش را دارند؛ همه ی دل ها انگار با جان یافته اند که دلارام، تنها اوست و بس!

همه انگار یافته اند تنها اوست که به ازای غم هر کدام شان، تش را رستگاه داغ شقایق می کند و غصه گاه عالم؛ تنها اوست که هر چه بار غم است به دوش می کشد از برای ما.

خدایا؛ به خودت قسم دل ها انگار بی کس تر از همیشه اند؛ دل ها دل دل می کنند از نبودش و این بار، همه تکه تکه می شوند، می شکنند و سرازیر می شوند در ظرف یاد و نام او. خیال می کنند سر به شانه هایش گذارده اند؛ اشک می ریزند در همیان صبرش و این خیال شیرین، اندکی آرامشان می کند.

همه بی تاب اویند...

دعا می کنیم در حق او بی که حق حیات دارد برگردن مان...

باشد تا دعای مان، بکاهد ساعتی از ساعات پررنج غیبت...

باشد تا دعای مان باز کند این اخم گره خورده انتظار را!

باشد تا دعای مان، دست گرم پدرا نه اش را با سرهای سرد شده از جهل مان آشنا کند...

باشد تا نجوای همگام فرج خواهی همه مان، حُله فتح و ظهور بر تن موعودش بپوشاند...

باشد تا او، مرهون لطف نگاه خویش کند ما را...

ص: 117

خوب بیندیش!

درست به یاد بیاور.

تو، بی لطف بودی نسبت به او؛ او بی که هیچ گاه دست از لطف کردن به تو نکشید؛ در جای جای مسیر زندگانت هر بار که ملامت و دلتنگی سینه ات را فشرد، چشمانت را کنجکاوانه و امیدوار به هر سویی انداختی تا آرامشی برای دل خسته ات بیابی و چون چشمانت از کاویدن خسته می شد، آن ها را فرو می بستی و در جایی دیگر، شاید جایی در اعماق وجود رنجورت آن را جست جو می کردی؛ بارها شده بود، آن هنگام که پلنگ تیز چنگال غم، آهو بچه دل کوچکت را در چنگال خویش پاره پاره می کرد و تو در گوشه گوشه ی تنهایی ات، گله مند از تمام نامردمی ها، گله مند از تمام بی صفتی ها، با تکرار رنج، آب جوی غم را گل آلود می کردی، از ته دل می خواستی کسی را که گره ات را هر چند کوچک، به او هم نشان دهی!

ص: 118

انگشتان قادر و مهربانی را طلب می کردی برای گشودن گره به و هم ناگشودنی ات. کسی که روح و قلبش هم چون زلالی رودها روشن و روان باشد؛ یک نفر که لطفش لطیف تراز سپیدی سینه کبوتران باشد و عطایش عاری از هر منت!

آن وقت دلت خواست تکیه ات را به کوهی بدهی که هیچ گاه بیم لرزیدن و از هم فروپاشیدنش نرود، دلت خواست پناهت باشد در همه اوقات؛ حتی آن وقت که بد بودی؛ حتی آن زمان که بد کردی حتی اگر خواسته یا ناخواسته به «او» بد کردی! دلت آرزو کرد او همیشه دوستت بدارد؛ حتی اگر روزی ندای مهربانش را با نامهربانی پاسخ گفتی؛ و دلت تمنا کرد دستت را به دست پر توانش بسپاری و او از جای بلندت کند...

از حق نگذر؛ کمی خودخواه نبودی؟! تو می خواستی کسی را بیایی که فقط او از یادت نکاهد و نه تو!!

خواسته هایت را که سبک و سنگین کردی، ذهنت مرور کرد؛ کاوید و کاوید؛ مرغ ذهن، بر فراز آسمان وسیع و بی سرانجام حافظه پر می زد. همه را امتحان کرده بودی جز او! همویی که از کودکی نامش را به خاطر داشتی همویی که می گویند زمان را صاحب است و عصر را امام!

اراده کردی صدایش زنی؛

دلت به دو نیم شد؛ نیمی که مصرانه از تو می خواست صدایش زنی و نیمی که خبیثانه باز می داشت تو را. می ترسیدی

نامش را ببری؛ تا بدان لحظه نخوانده بودی اش؛ درست نمی دانستی واهمه داری جوابت ندهد یا واهمه داری گله مندانه جوابت دهد که چرا اکنون صدایم می زنی، اکنون که وقت اضطرار است؟! حتی شک داشتی که اصلاً او هست یا... یا نیست!!

خود را رها کردی از ریسمان هر چه دودلی است؛ با خود گفتی: امتحان می کنم؛

لبانت را گشودی و با صدایی مملو از یک دنیا خواهش و کمی هم با احتیاط! صدا زدی: یا صاحب الزمان.

احساس کردی آرام تر شدی؛ این بود که دوباره، بلندتر از قبل صدا زدی: یا صاحب الزمان.

دلت آرامش شیرین قبل از طوفان را گرفت؛ طوفان محبت او که نمی دانستی با دل چه می کند! آن بار و هر بار که نیازت مرتفع شد رفتی و باز که نیازمند شدی، بازگشتی؛ دانسته بودی که او مأوای خوبی است، دریافته بودی که هرگاه بی توجه می رفتی و باز می گشتی، او با آغوشی بازتر پذیرایت می گشت؛ آغوشش را گرم ترین آغوش یافته بودی و دست نوازشش را پدرا نه ترین دست نوازش عالم!...

سال ها گذشت و تو، هنوز، بی لطف بودی نسبت به او و او، هم چنان سیرایت می کرد از صهبای مهر خویش...

سحر، هنوز رنگ آفتاب به خود ندیده بود که پریشان شدی و چشمانت از خواب تهی گشت؛ و لوله اندیشه ای آرامش شبان گاهت

را برهم زده بود؛ همان طور که دراز کشیده بودی، بلند شدی و نشست؛ چه بود که تو را بی خواب کرده بود، نمی دانستی؛ عقب تر آمدی و تاج تخت را تکیه گاه خود کردی؛ گوشت نوای شب را شنوا شده بود و چشم ذهنت خاطره ها را زیر و رو می کرد.

دلت تنگ بود انگار؛ تنگ چه چیز یا چه کس، نمی دانستی، تنگ بود دیگر!

کم کم از به نتیجه نرسیدن بی تاب می شدی؛ آهسته و ناصبورانه گفתי: خسته شدم!

آهی کشیدی و سعی کردی نشسته، بخوابی؛ چند باری پهلوی به پهلوی شدی؛ اما نه! خواب به این زودی ها، قصد بازگشت نداشت؛ دل شوره در جانت ریشه دوانده بود، چشمانت را گشودی و سر را به طرف پنجره چرخاندی، همسایه ی روبه رو، طاق در را ریشه بسته بود؛ چراغ های الوان، تاریکی اتاقت را با وزش باد به بازی می گرفتند. بی اندیشه، به ریشه ها، اندیشیدی!!

کاسه سرت، از حجم روشنایی و عطری که در فضا می جوشید، پر شده بود. سعی کردی به خاطر بیاوری، چراغانی برای چیست؟ تاخت و تاز ذهن که به جایی نرسید، تقویم را از کنار تخت برداشتی و ورق زدی: پس رسیده!

امشب، کمر شعبان به دو نیم می شود!!

عبارت قرمز تقویم را به لطف روشنایی ریشه ها، دوباره خواندی: «ولادت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف» عبارت

را باز خواندی و ریشه ها را نگریستی؛ انگار یافته بودی آن را که دلت تنگش بود؛ یافته بودی و خود، نمی دانستی تقویم در دستت بود و تو چشمان را فروبستی و سر را به عقب راندی.

تمام دفعاتی که سر و کارت به او افتاده بود، قطعه قطعه از پرده دیدگانت گذشت؛ تمام آن بارها، آن بارهایی که به اضطرار افتاده بودی و او کمکت کرده بود، از خاطرت گذشت؛ او همواره کمکت کرده بود به دمیدن آرامشی، یا به رفع حاجتی و اما تو! تو را چه شده بود که منصف نبودی نسبت به او؟!

آن وقت در آن سحرگاه، در آن سحرگاه که هنوز رنگ آفتاب به خود ندیده بود، خواستی جبران کنی مافات را!

با خود گفتی، سلامش دهم ای وای... تو هنوز سلامش نداده بودی؟ اویی که پدرانۀ دوست می داشت تو را؟!...

می دانستی چه طور سلامش می دهند؛ همان طور که سر به زیر، انگشتانت را به بازی گرفته بودی، خجلت زده و آرام نجوا کردی: السلام علیک یا صاحب الزمان.

ناگاه گردباد لرزه ای، وجودت را پيله وار پوشاند؛

لرزیدی، با تمام وجود؛

چشمانت بی اختیار گریستند؛ به شدت!

شراره های کوچکی درونت بالا و پایین می پریدند؛

دهان را که به صحبت دوباره با او گشودی، همه آن شراره ها

شعله ور شدند. گره حرف انگار باز شده بود. حرف می زد و حرف می زد، حرف می زد و اشک می ریختی و نگران زیادی اشک ها نبود که بسترت را نمناک کرده بودند.

احساس کردی کسی را در مقابل داری؛ گرمای نفسش به صورتت می خورد و آتش عشقت را دمان می ساخت و آن لهیب شعله ای که درونت قد می کشید، می سوزاند همه سوزاند همه دلتنگی هایت را...

احساس می کردی، دانه های اشکت را که روی گونه هایت می لغزیدند با نرمی نوک انگشتانش می چیند؛ احساس می کردی با سر پنجه مهرش، چانه ات را نگاه داشته تا بیش از آن که می لرزد، نلرزد؛ احساس می کردی انگشتانش نوازش گونه میان موهایت می خلند و هر بار که دستش به سرت کشیده می شود، جانت را به بازی می گیرد.

آقایی و بخشش، تمام وجودت را یک پارچه نشانه رفته بود و این بی تابت می کرد؛ انگار نه انگار این تو بودی که فقط او را در نیاز سراغ می گرفتی.

این عطر، این عطر که در فضا پراکنده است، عطر طراوت پدری است که فرزند راه گم کرده اش بازگشته و یا عطر شوق فرزندی است که زنگار بی خبری اش زدوده شده و از پدر همیشه حاضر باخبر گشته؟! نمی دانستی اما سر مست از این رایحه، تمام ریه ات را پر کردی! حس کردی بوسه می زنی برگام های استوارش که اگر بر زمین لرزنده روح چون میخی کوه وش ننهاده بودندشان، تمام جانت زیر آوار غفلت خرد می شد...

و باز اشک ریختی و حرف زدی... آن قدر اشک ریختی و حرف زدی که نفهمیدی چه طور بخواب رفتی و چه طور سوار سپیده، به سپاه سیاهی شب تاخت و تار و مارش کرد...

آن صبح، در بند محبتش به خواب رفته بودی و خود نمی دانستی...

آن لحظه گذشت؛ آن صبح نیز؛ ولی تو هرروز سلامش می دادی و او که کریم کریمان است دستت را گرفته بود!

حال که خوب می اندیشی، راه الفت با او را اضطرار نمی بینی؛ چه بسا بارها مضطر شده بودی، بارها خوانده بودی اش؛ چه بسا نیازت هم مرتفع شده بود و تورفته بودی، بدون آن که بفهمی اش.

تو، انس خود را با او، مدیون آن سحرگاهی و آن سلام و آن خلوص؛ مدیون آن لرزشی؛ لرزشی که بعد از آن نخستین سلام خالصانه به بزرگ واری چون او، نرم، بدنت را در آغوش گرفت؛ لرزشی که عنانش به دست با کفایت همو بود و بس!

برای تو آن روز و آن لحظه را انتخاب کرده بود و برای دیگری شاید طریقی دیگر...

به راستی که استاد توانایی است؛ درس خلوص را چه نیک به تو آموخت...

باید برخاست؛ زینت خلوص آویخت بر پیکر اعمال!

باید آزمود؛ یک سحرگاه و یک سلام و یک خلوص و یک خلوت!

و باید باور کرد، برای گفتن قدری تأمل هم، کمی دیر است...

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتال و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109

مرکز تحقیقات رایانگی
خاتمیه اصفهان



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

